رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

عقد اجباری

نویسنده: شین . ن

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلاصله : نیکای قصه ی ما دختری از خانواده ی پول دار ، پدرش صاحب چندین شرکت بزرگه ، ولی از بد روز گار یا سرنوشت نیکا ، نصف دارایشو از دست می ده واین موضوع برای دختر شرو شور ما مشکلاتی به همراه داره ...با ما همراه باشید

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اه از این استاد اخمو متنفرم انگار ارث بابا شو ازمن می خواد .

النا سری تکون دادوزد پس سرم

ـ واقعا پرویی دختر ! وقتی تو کاریکاتورشو می کشی و سرکلاس آدامس باد می کنی چه انتظاری داری ؟

شونه امو بالا انداختم

ـ حقشه از همون اول با همه سر ناساز گاری داشت منم تلافی کردم .حالا بیا بریم که دیر شد .

هردو سوار بی ام وی سفیدم شدیم وشوخی کنان به راه افتادیم .همیشه آهنگ بی کلام دوست داشتم ضبط و روشن کردم . نگاهم سمت النا کشیده شد.

ها چته تو فکری ؟

دهانشو پر باد کرد و پفی کرد.

ـ می دونی دنبال یه کار نیمه وقت می گردم .نمی خوام زیاد به بابام فشار بیاد .

ـ آره ولی چطور کاری می خوای ؟

ـ نمی دونم چه کاری ولی باید هر چه زودتر یه کار خوب ونیم وقت پیدا کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه حال هواشو عوض کنم ، با خنده گفتم:

ـ غصه نخور حالا بیا بریم پاتوق همیشگی چیزی بخوریم

با بی حوصلگی به بیرون خیره شد .

ـ نه حوصله ندارم بزار برای یه وقت دیگه اگه میشه من و برسون خونه

ـ باشه هر طور بخوای

بعداز پیاده شدن النا به خونه برگشتم ، النا دختری زیبا و خوش اخلاقی بود .پدرش باز نشسته ی اداره ی پست بود .وبا حقوق باز نشستگی خرج سه تا محصل والنارو می داد.حالا النا نمی خواست باری رو دوش پدرش باشه ، کاش می تونستم کاری براش بکنم . امروز بابا صحبت می کنم بلکه کار نیمه وقتی تو شرکتش براش جور کنه ، با این فکر به خونه رسیدم و ماشین داخل حیاط پارک کردم . با شیطنت همیشگیم وارد خونه شدم .جیغ زدم

ـ کسی خونه نیست ؟ سارا جون عشقم سلام ف بیا که عزیز دلت آمده

سرکی به اطراف کشیدم ،

ـ ساراااایی ؟ مامانی؟ الووو؟نیستی ؟

ـ چیه چه خبرته دختر هنوز نیامده خونه رو روسرت گذاشتی زلزله ؟

خودمو لوس کردم براشو رفتم دستامو حلقه کردم دور گردنش وگونه ی برجسته اشو بوسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان جون خب سلام دادم خدمتتون !

معلوم بود به زور خنده اشو جمع می کنه گونه امو بوسید .

ـ خوبه حالا خودتو لوس نکن برو لباسهاتو زودتر عوض کن که خیلی کار داریم .

لبمو جمع واخمی کردم

ـ کار داریم ؟چه کاری؟!

رفت سمت آشپز خونه

ـ آقای مهدوی و خانمش

شونه ای بالا انداختم واز پله های مار پیچ سالن بالا رفتم

ـ ای بابا همچین میگه کار داریم انگار کی می خواد بیاد! اینا که همیشه اینجا

وارد اتاقم شدم ، کیفمو روی تخت خواب بارو تختی صورتی که گلهای درشت سرخابی روش خودنمای می کرد انداختم .بعداز تعویض لباسهام خودمو روی انداختم.آخیش از صبح تا حالا هلاک شدم بااین کلاس مسخره ..به خواب رفتم .باصدای مامان چشمهامو باز کردم

ـ پاشو دختر مهمونها آمدند زشته به خدا

پشتمو بهش کردم

ـ اِ مامان جون بزار بخوام خستم

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان شونه هامو تکون داد

ـ پاشو زشته میگم

کلافه نشستم سر جام موهامو ریختم تو صورتم سرمو خاروندم

ـ ای بابا از صبح تا غروب برو دانشگاه بعد که میای بکپی این مزاحما نمیزارند .

مامان لبشو گاز گرفت:

ـ وای نیکا این چه حرفیه ؟درست حرف بزن !

ازجام بلند شدم پامو زمین کوبیدم ، به طرف سرویس بهداشتی که داخل اتاق بودرفتم

ـ باشه سعی می کنم درست بحرفم

اخمی کرد

ـ تو آدم نمی شی زود لباس مرتب بپوش بیا پایین میخوایم شام بخوریم

بعد از رفتن مامان آبی به صورتم زدم .بافت صورتیی با شلوار جین آبی روشن پوشیدم

موهامو دم اسبی بستم کمی با انگشتم ابروهای خیسمو بالازدم ، از اتاق بیرون رفتم طق عادت لبه ی نرده ها نشستم و سر خوردم پایین

ـ سلاااام بر همگی

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم غره ی بابا ومامان روبرو شدم ، آقای مهدوی که عمو نادر صداش می کردم طبق معمول خوش پوش وخوش بر خورد لبخندی زد وجواب داد .

ـ سلام به روی ماهت

خانم آذر خانم ، که آذر جون صداش می کردم خندید

ـ سلام گلم بااینکه نوزده سالته هنوز مثل بچگی هات شاد وسرزنده ای

لبخند زورکی زدم گردنمو کج کردم روی مبل تک نفره سلطنتی نشستم

ـ ممنون آذر جون شما لطف داری ولی من هنوز بچه ام

خاله طاهره که سالهاس تو خونه ی ما کار می کنه با سینی با سینی چایی آمد . پاروی پا انداختم

ـ سلام خاله جون خسته نباشید .

چایی تعارف کرد به عمو وجواب منو داد .

ـ سلام گلم خوب استراحت کردی ؟

ـ بله خاله خیلی خسته بودم اگه مامان بیدارم نمی کرد تا صبح می خوابیدم

بعداز پذیرایی به آشپزخونه رفت ، همراه ندا خانم که یکسالی می شد به کمکش آمده میز شام و چیدند البته ندا خانم شبها به خونه ی خودش می رفت .چهل

رمان بازار
romanbazar.ir

سال سن داشت و صورت سبزه ی بانمک ، از بحثهای تجاری بابا و عمو خسته شدم .هر وقت با هم جمع می شدنند فقط بحث تجارت و شرک می کردند .منم بیزار از این حرفها رفتم آشپز خونه کمی ناخونک به سیب زمینی سرخ شده های کنار گاز روی کابینت زدم .بعداز صرف شام بی حوصله رفتم جلوی ال ای دی بد بختی اینجا بود اگر می رفتم اتاقم باید غر غرهای بابا ومامانو می شنیدم . کانالهارو عوض می کردم که مامان صدا م زد.

ـ دخترم بیا پیش ما کارت داریم

مشتمو محکم کوبیدم رو پام ، ای بابا اینا امشب بی خیال ما نمی شند.کنترل و پرت کردم وی مبل و بی میل رفتم کنار مامان نشستم ،همه چند دقیقه ساکت شدند .پفی کردمو باز تو دلم حرف زدم ، ای بابا منو صدا کردند روزه ی سکوت بگیرند ! عجبها ! آذر جون سکوت وشکست

ـ دخترم امشب ما برای کار مهمی اینجا هستیم

خندیدم

ـ شما که همیشه کار مهم دارید چون همیشه بحث تجارت و شرکت ودارید .

بابا با ابرو های در هم سرفه ایی کرد .

ـ دخترم کمی رعایت کن

آذرجون با لبخند ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ راستش امشب برای امر خیر آمدیم البته اگر جواب مثبت بشنویم با گل و شیرینی خدمت می رسیم .

از حرفاش سر در نیاورم ،ادامه داد

ـ راستش می خوایم عروسمون بشی وتورو برای پسزمون خواستگاری کنیم .

فکم افتاد زمین با چمهای از هدقه در آمده نیم خیز شدم

ـ چیییی؟! عرووووس؟ من ؟ شما !

بی اختیار بلند بلند شروع به خندیدن کردم همه ماتم شده بودند روبه بابا کردم

ـ عجب شوخی بی مزه ایی بابا

بابا با جدیت گت :

ـ هیس دختر چته ؟ مگه ما شوخی داریم ؟

مامان کنارم بود بازمو گرفت و فشار داد .آروم دم گوشم گفت :

ـ دختر ادب داشته باش آبرومونو بردی

انگار موضوع جدی بود .بلند شدم ایستادم با عصبانیت گفتم:

ـ ببخشید اینجور که معلومه حرفاتونم زدید ببخشید من قصد ازدواج ندارم بازم میزارم به حساب شوخی شب بخیر

منتظر جواب کسی نموندم به سرعت از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در نشستم زانو زدم ونشستم باورم نمی شد ،که بابا ومامان بدون اینکه با من هما هنگی کنند قرار خواستگاری گذاشته باشند. سرمو به چن گرفتم وناله کردم ، این دیگه چه جورشه آخه نه مثل اینکه موضوع جدیه ! خدایا چه کنم حالا ؟

صدای خدا حافظی شون به گوشم رسید . سریع بلند شدم ورفتم تو تخت و خودمو به خواب زدم می دونستم الان بابا بیاد اتاقم !بله درست حدس زدم . صداشو پشت سرم شنیدم

ـ فکر نکن نفهمیدم خودتو به خواب زدی ،این موضوع جدیه پس لج نکن واز خر شیطون بیا پایین، ما حرفامون و زدیم .پس تو و تیـام باید باهم ازدواج کنید .همین و بس...

حرفهاش تمام شد و از اتاق بیرون رفت و من با یه دنیا نا امید و تحمیل تنها موندم !

با بغض نشستم دستهامو جلوی دهنم گرفتم .وای راست راستی جدی شد . این ینعی بدبختی محض ...تا صبح از نگرانی و دلشوره این ورو اونور غلط زدم .می دونستم بابا حرفی بزنه پاش می مونه حتما بحث تجارته بیچاره من ! دم صبح خوابم برد ...با صدای خاله طاهره بیدار شدم

ـ دخترم پاشو مگه ساعت یازده کلاس نداری ؟

چشمهامو به زور باز کردم.کمی ماساژ دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیدار شدم خاله کم صدام کن

ـ باشه دخترم ساعت ده صبحانه آماده است زودتر بیا

با بی حالی تمام از تخت پایین آمدم بعداز شستن صورتم مانتو قهوه ای رنگ با مقنعه ی سورمه ایی و شلوار جین سورمه ایی پوشیم حال آرایش نداشتم کیفمو آماده کردم و از اتاق بیرون زدم .فکرم مشغول حرف بابا بود .با ناامیدی تمام از پله ها پایین رفتم

ـ خاله من دارم می رم

مامان از آشپز خونه بیرون آمد .

ـ دخترم بدون صبحانه نرو ضعف می کنی

با همون اخمی که از دیشب روی پیشونیم نقش بسته بود جواب دادم

ـ میل ندارم خداحافظ

منتظر جواب نموندم از خونه بیرون زدم .خوب می دونستم بابا پای حرفش هست بخصوص اگر پای منافعش در میان باشه ، حتما یه شراکت جدید با آقای مهدوی داره ونفع زیادی می بره که اینجور منو پیش کش می کنه

ماشینو از پارکینگ بیرون بردم وبه سمت دانشگاه حرکت کردم .با کلافگی رانندگی می کردم چند بار نزدیک بود بزنم به ماشین جلویی اصلا حال نداشتم .به دانشگاه که رسیدم ماشین و کج پارک کردم ، رفتم کلاس صدای النا رو از پشت سرم شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هی دختر صبر کن نیکا؟ نیکا با توام ها ؟

ایستادم نفس نفس می زدم دستش و روی قلبش گذاشت

ـ وای از نفس افتادم مُردم از بس دنبالت دویدم .

به طرفش برگشتم

ـ ها چته داری برام اسم انتخاب می کنی مدام صدا می زنی ؟

ـ بابا از دم دانشگاه دارم صدات می کنم ودنبالتم حواست کجاس ؟

شونه ای بالا انداختم وبه راه افتادم

ـ هیچی بابا امروز رو فرم نیستم یعنی بیچاره شدم رفت .

نگاه نگرانشو بهم دوخت شونه به شونه ام به طرف کلاس رفتیم

ـ چی شد نیکا چرا اینقدر گرفته ایی ؟ ببینمت چرا مثل روح آمدی سر کلاس خب کمی آرایش می کردی

فقط سرمو تکون دادم قبل از اینکه جواب بدم استاد عظیمی از روبرو به ما رسید هردو سلام دادیم

ـ سلام استاد

استاد با اخم همیشگی جواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام بفرمایید کلاس

اونروز اصلا حال نداشتم حال استاد و بگیرم .وارد کلاس شدیم به همه سلام دادیم .تقریبا صندلی وسط کلاس نشستم .تا آخر کلاس تو هپروت سیر می کردم باخسته نباشیدد استاد به خودم آمدم .جزوه رو پر کرده بودم ولی چیزی از درس نفهمیدم . محمد که هم پایه شیطونیام سر کلاس بود جلو آمد .

ـ سلام علیک بانو چرا پکری ؟

همینطور که وسایلمو داخل کیفم گذاشتم جواب دادم

ـ محمد امروز سگم حواست باشه

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد .

ـ آره معلومه ..وای وای خشم نیکا

بعدش جدی تر شد وچشمهاشو ریزو سزشو کج کرد

ـ چیه چته می خوای پاچه بگیری الان

قهقه همه خندیدند ، واقعا حس کل کل نداشتم کیفمو سر شونه ام انداختم .به طرف در کلاس رفتم النا هم دنبالم .محمد که حالمو دید .پیچید جلوم

ـ نیکا چته ؟ بگو ببینم کسی اذیتت کرده ؟

لبمو جمع کردم.وسرمو به طرفین تکون دادم .وقتی دید جوابی نمی دم رو به بقیه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بچه ها رئیس امروز پکره راحتش بزارید .

آرش از وسط کلاس باخنده گفت:

ـ معلومه حال نداره و پکره ، امروز استاد بهترین روز زندگیش بود .چون نیکا رو مخش نبود

ـ همه زدن زیر خنده و من فقط به یه لبخند اکتفا کردم از کلاس بیرون زدم . رفتم حیاط نم نم بارون می بارید . روی نیمکت نم دار زیر بارون نشستم النا نگران کنارم ایستاد .

ـ چته نیکا تورو خدا بگو پاشو دختر مریض میشی جونم به لب رسید بگو خب!

بدون مقدمه گفتم:

ـ هیچی فقط دارم به الجبار ازدواج می کنم

دهانش باز موند وبا چشمهای گشاد شده به من نگاه کرد .

ـ مگه میشه نیکا تو تک فرزندی فکر می کردم خیلی آزادی داری

سرمو تکون داد .

ـ آزادی بله ولی وقتی پای تجارت میان باشه بابا به حرف من نیست

ـ خب حالا می خوای چکار کنی پسره کیه چند سالشه اصن چکاره اس ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی نپرس ، حتی نمی دونم چه شکلیه یا شغلش چیه ، حتما مثل عمو تاجره دیگه ! نمی دونی وقتی بهش فکر می کنم مغزم سوت می کشه راستش از همون بچگی ازش بیزار بودم وهمیشه دعوا مون می شد .یه پسر لاغر مُردنی با موهای روشن چشماش مثل گربه روشن بود . اصلا مثل اون مورچه زدهاس

النا رد زیر خنده

ـ دختر داری از الان خودتو می کشی بابا شاید راهی باشه ، سرمه بیا بریم ، نشستی رو نیمک نم دار پاشو الان دم ودسگاهت یخ میزنه

از حرفش خنده ام گرفت . بلند شدم و به راه افتادیم ادامه داد.

ـ حالا یه بار با بابات صحبت کن شاید راضی شد .

همراه هم به سمت ماشین رفتیم

ـ راضی نمیشه مطمعنم

در سکوت النا رو رسوندم دم خونه اشون و خودمم به خونه برگشتیم صبحانه که نخوردم ، نهار هم میل نداشتم . وقتی رسیدم خونه درو که باز کردم . بوی بادمجان سرخ کرده مستم کرد .چشمهامو بستم وبورو به مشام کشیدم تمام ناراحتیهام و پشت نقاب شیطنت همیشگیم پنهان کردم، سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم . وارد خونه شدم .

ـ سلاااام بر اهل منزل

مامان وبابا هر دو با خوش رویی جواب دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو روی اولین مبل سر راهم پرت کردم ، رفتم آشپز خونه

ـ سلام خاله چه بویی راه انداختی وای من می میرم برای بادمجون سرخ شده

خاله مشغول سرخ کردن بادمجانها بود .

ـ سلام گل دختر بیا بشین تا برات بیارم

رفتم سمت سینگ ودستهامو شستم مقنعه امو از سرم کندم وروی پشتی صندلی گذاشتم ونشستم ،یه دل سیر با دمجان خوردم .

ـ آخی خاله دستت مرسی خیلی چسبید .

ـ نوش جونت عزیم

چند روز از اون روز گذشت وحرفی از خواستگاری نشد .کمی خیالم راخت شد .یه شب روی مبل لم دادم و تی وی می دیدم ، متوجه شدم بابا باکسی تلفنی حرف می زنه

ـ ای بابا حالا منشی خوب و مطمعن از کجا پیدا کنم ؟

گوشهام و تیز کردم انگار منشی رفته بود .اذامه داد.

ـ باشه فردا چند تا آگهی بزنید تا ببینیم چی میشه ولی تا آمد منشی شما باید سر کارتون باشید .

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کجی زدم .به فکر النا افتادم .نشستم سر جام از در چرب زبانی وارد شدم . کنارش نشستمو دستمو دور گردنش انداختم و گونه اشو بوسید م، همیشه بوی عطر می دادو خوش پوش بود .

ـ بابایی جونم چرا عصبانی شدی ؟

دستاشو دور کمرم انداخت وگونه امو بوسید .

ـ هیچی بابا منشی شرکت داره ازدواج می کنه میگه دیگه نمیاد .باید آدم مطمعنی پیدا کنم .

بازم بوسیدمش

ـ بابایی اینکه نگرانی نداره من یه آدم مطمعن، زیبا قد بلند ، بسیار اوکازیون زیر لیسانس سراغ دارم .

مامان که مشغول پوست کندن پرتقال بود گفت:

ـ وا بچه مگه می خوای براش زنگ بگیری اینقدر تعریف می کنی ؟

از بابا جدا شدم رفتم گونه ای ماما نو بوسیدم

ـ آخی مامان گلم حسودیش شد

مامان اخمی کرد .

ـ به چی به یه منشی ساده ؟ نه جونم من بابا تو سفت بستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا به زور خنده اشو جمع کرد .

ـ اِ خانم مگه من حیونم ؟ بستیم !

همه باباهمه زدیم زیر خنذه ف بابا جدی شد .

ـ شیطون حالا بگو ببینم این اوکازیونت کیه ؟

از جام بلند شدم ودستهامو به هم کوبیدم

ـ بهترین دوستم النا

بابا ابروهاش و بالا داد.

ـ النااا؟!

سرمو تکون دادم

ـ بله راستش خیلی وقت دنبال یه کار مناسبه

مامان قاچی از پرتقالو خورد

ـ حالا واقعا می خواد کار کنه ؟

رو به هر دوشون ایستادم

ـ بله راستش بابا ش باز نشسته شده و خرج چند نفرو می ده الان هم می خواد خرج دانشگاه هشو در بیار تا کمتر به باباش فشار بیاد .

بابا کمی به فکر فرو رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره دختر خوبیه مثل تو دوسش دارم .از فردا بگو بیاد شرکت البته قبلش باید برنامه ی دانشگاهشو بدونم .تا کارشو تنظیم کنم .

با خوشحالی لپهای سفیدشو بوسیدم

ـ بابا جون اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه میرم بهش خبر بدم .

به سرعت از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم که شدم رفتم سمت گوشیم که روی تخت بود . شماره ی النا رو گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد.

ـ هاچته ؟

ـ ها وزهر مار بگو الو جون دلم نیکا عزیزم

ـ خب خبه بنال بینم

با خنده گفتم:

ـ نه مثل اینکه آدم نمیشی می خواستم یه خبر خوب بهت بدم کاری نداری بابای ...

تند تند گفت:

ـ الو الو ...بصبر بابا غلط کردن و برای اینجور مواقع گذاشتند.

خندیدم وبشکنی زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آهان می خواستم به غلط کردند بی افتی که افتادی ...حالا خوب گوش کن ، یه کار خوب برات پیدا کردم .

جیغ بلندی کشید که گوشیمو گرفتم جلوی صورتم و چشمم و بستم

ـ واااای جون من ؟ چه کاری ؟

ـ ای مرض کَرم کردی مسخره ..

باشه باشه ببخشید الان بنال بینم !

ـ اولا نالیدیم دوما منشی میشی ؟

ـ آره چرا که نه می دونی چقدر دنبال کار گشتم ؟حالا بگو ببینم کجا باید برم ؟

ـ آره می دونم ...حالا تشریف می بری شرکت آذرخش میشی منمشی مخصوص بابا جونم

دوباره جیغ زد .

ـ وای نیکا جون من راست می گی یا سر کارم ؟

ـ آره بابا راسته فردا باهم می یم شرکت بیام دنبالت ، ولی قبلش بابا گفته: برنامه ی کلاسهاتو می خواد که با تو هماهنگ بشه

ـ باشه عشقم کلاسهام که مثل خودته پس زحمتشو بکش

ـ باشه من برنامه رو آماده می کنم فعلا کاری نداری بری بمیری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه عشقم توام برو بمیر

تماس و قطع کردم دوباره رفتم پایین البته پله های مار چیچ و سُر خوردم ..که قدرم حال می داد.

ـ دختر تو باز سر خوردی ؟ آخرش کله پا میشی

با صدای خاله به طرفش چرخیدم

ـ خاله جون بی خیال خیلی حال میده

دنبالش رفتم آشپز خونه واز روی میز خیاری برداشتم بدون نمک گاز زدم . از روز خواستگاری مسخره و مخالفت من دیگه بحثی صورت نگرفت .کمی خیالم راحت شده بود.لیوان آبی خوردم که بابا صدام زد .

ـ نیکا گل بابا بیا کارت دارم .

خیار دستمو نمک وگاز بزرگی زدم

ـ بله بابا جونم آمدم

به بابا و مامان پیوستم بقیه خیارمو گذاشتم دهن بابا و روی یکی از مبلها نشسته ، پاهامو جمع وکوسن وبغل کردم .

ـ جانم بابا کاری داشتید . به النا خبر دادم آماده باشه برای فردا

بابا کنترل تی وی رو روی میزوسط گذاشت ، بعد از خوردن خیار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیکا جان حالا که دوست صمیمیت قراره تو شرکت مشغول بشه پس بهتره خودتم کم کم وارد شرکت بشی وکارو یاد بگیری ... عزیز دلم بعد من تو وارث این شرکتی بهتر هفته ایی چند بار بیا وخم چم کار دستت باید .

کمی خودمو جابجا کردم و لب و لوچمو اینور وانور چرخوندم .مثلا دارم فکر می کنم

ـ بابا جون من که سر از این کارها در نمیارم من وچه به اداره ی شرکت به این بزرگی؟ ایشالله صدو بیست ساله بشی

ـ دخترم در هر صورت می خوام یاد بگیری و شرکا و کسانی که باهاشون کار می کنم تورو به عنوان وارث اصلی شرکت بشناسند .

بعداز کمی سکوت و خیره شدن به آکواریم بزرگ روبروم که پر از ماهی های ریز و رنگارنگ بود گفتم:

ـ باشه بابا هر جور شما بگید .

به این ترتیب دوهفته گذشت و من هفته ایی چند ساعت در جلسه های مهم شرکت حضور داشتم واز نزدیک کار و لمس کردم . بابا خیلی خوشحال بود که من باجدیت دارم کار می کنم البته تنها کسی که از حضورم ابراز رضایت کرد عمو مهدوی بود. بقیه خیلی راضی نشون نمی دادند .البته شصت درصد شرکت برای سی درصد برای عمو مهدوی و ده درصد هم سه نفر دیگه ...النا به خوبی از

رمان بازار
romanbazar.ir

عهده ی کارهای شرکت بر می آمد بخصوص اینکه زبان اینگلیسی هم خوب بلد بود .

منم خیلی راضی بودم بهترین دوستم خیالش راحت شده و در کنارمه ...امتحانات ترم شروع شد . وحسابی مشغول خوندن شدم . دلم نمی خواست نمره کم بیارم ومورد تمسخر آقایون کلاس قرار بگیرم . گاهی گیج می شدم از رفتار بابا وعمو مهدوی چطور خواستگاری صورت گرفت و دیگه حرفی نزدند .یعنی اینقدر مخالفت من براشون مهم بود ؟!کلا واکنش اونشب بابا برای حتمی بودن این ازدوج برام عجیب بود . در هر صورتی شوخی بدی بود .چند روز حالم وگرفته بود.آخه کی زن یه زنبور زرد میشه ..زدم پس سرم ..بابا بی خیال درست و بخون ..بازم شروع به مطالعه کردم ...بیشتر شبها تا صبح درس می خوندم اتاقم جای پاگذاشتن نبود .پر از کاغذ و دفتر و لباس بود . موقع امتحانات دلم نمی خواست کسی وارد اتاقم بشه حتی برای نظافت ..مامان وخاله هم مدام در حال غر زدن بودند ..صبح قبل از اینکه برای صبجانه برم خودمو پرت کردم تو حمام دوش گرفتم تا کمی خستگی شب نخوابی از تنم بیرون بره ...موهامو باسشوار نیمه خوشک کردمو روی سرم بستم . بعداز آماده شدن از پله ها طبق معمول سر خوردم سرکی کشیدم تو آشپز خونه

ـ سلاام بر همگـــی ..

بابا لقمه اشو به دهان گذاشت و کمی جابجا شو تا کنارش بشینم

ـ سلام بابا جان بیا بشین

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان چایی جلوم گذاشت

ـ صبح بخیر ناز دونه ی مامان

لبخندی به محبتشون زدم ...خاله نان گرمو از تستر بیرون آورد

ـ صبحت بخیر ماه پیشونی من

خاله همیشه منو ماه پیشونی صدا می زد .از وقتی که بچه بودم و قصه ی ماه پیشونی و برام تعریف می کرد .دوست داشتم جای ماه پیشونی باشم . برای همین همیشه میگفت تو خود ماه پیشونی هستی ..با چشمهای عسلی بینی ولب کوچیک با موهای بلندو قهواه ای روشن، ماه پیشونی پیش تو کم میاره ..البته این تعریف خاله از من بود .

بابا چایشو سر کشید .

ـ دیشب تا صبح بیدار بودی ؟

لقمه ی خامه عسل و به دهان گذاشتم

ـ بله بابا خیلی درس داشتم

ـ خب برنامه ات برای امروز چیه ؟ پشت در نشستم زانو زدم ونشستم باورم نمی شد ،که بابا ومامان بدون اینکه با من هما هنگی کنند قرار خواستگاری گذاشته باشند. سرمو به چن گرفتم وناله کردم ، این دیگه چه جورشه آخه نه مثل اینکه موضوع جدیه ! خدایا چه کنم حالا ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خدا حافظی شون به گوشم رسید . سریع بلند شدم ورفتم تو تخت و خودمو به خواب زدم می دونستم الان بابا بیاد اتاقم !بله درست حدس زدم . صداشو پشت سرم شنیدم

ـ فکر نکن نفهمیدم خودتو به خواب زدی ،این موضوع جدیه پس لج نکن واز خر شیطون بیا پایین، ما حرفامون و زدیم .پس تو و تیـام باید باهم ازدواج کنید .همین و بس...

حرفهاش تمام شد و از اتاق بیرون رفت و من با یه دنیا نا امید و تحمیل تنها موندم !

با بغض نشستم دستهامو جلوی دهنم گرفتم .وای راست راستی جدی شد . این ینعی بدبختی محض ...تا صبح از نگرانی و دلشوره این ورو اونور غلط زدم .می دونستم بابا حرفی بزنه پاش می مونه حتما بحث تجارته بیچاره من ! دم صبح خوابم برد ...با صدای خاله طاهره بیدار شدم

ـ دخترم پاشو مگه ساعت یازده کلاس نداری ؟

چشمهامو به زور باز کردم.کمی ماساژ دادم

ـ بیدار شدم خاله کم صدام کن

ـ باشه دخترم ساعت ده صبحانه آماده است زودتر بیا

با بی حالی تمام از تخت پایین آمدم بعداز شستن صورتم مانتو قهوه ای رنگ با مقنعه ی سورمه ایی و شلوار جین سورمه ایی پوشیم حال آرایش نداشتم کیفمو

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده کردم و از اتاق بیرون زدم .فکرم مشغول حرف بابا بود .با ناامیدی تمام از پله ها پایین رفتم

ـ خاله من دارم می رم

مامان از آشپز خونه بیرون آمد .

ـ دخترم بدون صبحانه نرو ضعف می کنی

با همون اخمی که از دیشب روی پیشونیم نقش بسته بود جواب دادم

ـ میل ندارم خداحافظ

منتظر جواب نموندم از خونه بیرون زدم .خوب می دونستم بابا پای حرفش هست بخصوص اگر پای منافعش در میان باشه ، حتما یه شراکت جدید با آقای مهدوی داره ونفع زیادی می بره که اینجور منو پیش کش می کنه

ماشینو از پارکینگ بیرون بردم وبه سمت دانشگاه حرکت کردم .با کلافگی رانندگی می کردم چند بار نزدیک بود بزنم به ماشین جلویی اصلا حال نداشتم .به دانشگاه که رسیدم ماشین و کج پارک کردم ، رفتم کلاس صدای النا رو از پشت سرم شنیدم

ـ هی دختر صبر کن نیکا؟ نیکا با توام ها ؟

ایستادم نفس نفس می زدم دستش و روی قلبش گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای از نفس افتادم مُردم از بس دنبالت دویدم .

به طرفش برگشتم

ـ ها چته داری برام اسم انتخاب می کنی مدام صدا می زنی ؟

ـ بابا از دم دانشگاه دارم صدات می کنم ودنبالتم حواست کجاس ؟

شونه ای بالا انداختم وبه راه افتادم

ـ هیچی بابا امروز رو فرم نیستم یعنی بیچاره شدم رفت .

نگاه نگرانشو بهم دوخت شونه به شونه ام به طرف کلاس رفتیم

ـ چی شد نیکا چرا اینقدر گرفته ایی ؟ ببینمت چرا مثل روح آمدی سر کلاس خب کمی آرایش می کردی

فقط سرمو تکون دادم قبل از اینکه جواب بدم استاد عظیمی از روبرو به ما رسید هردو سلام دادیم

ـ سلام استاد

استاد با اخم همیشگی جواب داد.

ـ سلام بفرمایید کلاس

اونروز اصلا حال نداشتم حال استاد و بگیرم .وارد کلاس شدیم به همه سلام دادیم .تقریبا صندلی وسط کلاس نشستم .تا آخر کلاس تو هپروت سیر می

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم باخسته نباشیدد استاد به خودم آمدم .جزوه رو پر کرده بودم ولی چیزی از درس نفهمیدم . محمد که هم پایه شیطونیام سر کلاس بود جلو آمد .

ـ سلام علیک بانو چرا پکری ؟

همینطور که وسایلمو داخل کیفم گذاشتم جواب دادم

ـ محمد امروز سگم حواست باشه

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد .

ـ آره معلومه ..وای وای خشم نیکا

بعدش جدی تر شد وچشمهاشو ریزو سزشو کج کرد

ـ چیه چته می خوای پاچه بگیری الان

قهقه همه خندیدند ، واقعا حس کل کل نداشتم کیفمو سر شونه ام انداختم .به طرف در کلاس رفتم النا هم دنبالم .محمد که حالمو دید .پیچید جلوم

ـ نیکا چته ؟ بگو ببینم کسی اذیتت کرده ؟

لبمو جمع کردم.وسرمو

به طرفین تکون دادم .وقتی دید جوابی نمی دم رو به بقیه کرد

ـ بچه ها رئیس امروز پکره راحتش بزارید .

رمان بازار
romanbazar.ir

آرش از وسط کلاس باخنده گفت:

ـ معلومه حال نداره و پکره ، امروز استاد بهترین روز زندگیش بود .چون نیکا رو مخش نبود

ـ همه زدن زیر خنده و من فقط به یه لبخند اکتفا کردم از کلاس بیرون زدم . رفتم حیاط نم نم بارون می بارید . روی نیمکت نم دار زیر بارون نشستم النا نگران کنارم ایستاد .

ـ چته نیکا تورو خدا بگو پاشو دختر مریض میشی جونم به لب رسید بگو خب!

بدون مقدمه گفتم:

ـ هیچی فقط دارم به الجبار ازدواج می کنم

دهانش باز موند وبا چشمهای گشاد شده به من نگاه کرد .

ـ مگه میشه نیکا تو تک فرزندی فکر می کردم خیلی آزادی داری

سرمو تکون داد .

ـ آزادی بله ولی وقتی پای تجارت میان باشه بابا به حرف من نیست

ـ خب حالا می خوای چکار کنی پسره کیه چند سالشه اصن چکاره اس ؟

ـ هیچی نپرس ، حتی نمی دونم چه شکلیه یا شغلش چیه ، حتما مثل عمو تاجره دیگه ! نمی دونی وقتی بهش فکر می کنم مغزم سوت می کشه راستش

رمان بازار
romanbazar.ir

از همون بچگی ازش بیزار بودم وهمیشه دعوا مون می شد .یه پسر لاغر مُردنی با موهای روشن چشماش مثل گربه روشن بود . اصلا مثل اون مورچه زدهاس

النا رد زیر خنده

ـ دختر داری از الان خودتو می کشی بابا شاید راهی باشه ، سرمه بیا بریم ، نشستی رو نیمک نم دار پاشو الان دم ودسگاهت یخ میزنه

از حرفش خنده ام گرفت . بلند شدم و به راه افتادیم ادامه داد.

ـ حالا یه بار با بابات صحبت کن شاید راضی شد .

همراه هم به سمت ماشین رفتیم

ـ راضی نمیشه مطمعنم

در سکوت النا رو رسوندم دم خونه اشون و خودمم به خونه برگشتیم صبحانه که نخوردم ، نهار هم میل نداشتم . وقتی رسیدم خونه درو که باز کردم . بوی بادمجان سرخ کرده مستم کرد .چشمهامو بستم وبورو به مشام کشیدم تمام ناراحتیهام و پشت نقاب شیطنت همیشگیم پنهان کردم، سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم . وارد خونه شدم .

ـ سلاااام بر اهل منزل

مامان وبابا هر دو با خوش رویی جواب دادند. کیفمو روی اولین مبل سر راهم پرت کردم ، رفتم آشپز خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام خاله چه بویی راه انداختی وای من می میرم برای بادمجون سرخ شده

خاله مشغول سرخ کردن بادمجانها بود .

ـ سلام گل دختر بیا بشین تا برات بیارم

رفتم سمت سینگ ودستهامو شستم مقنعه امو از سرم کندم وروی پشتی صندلی گذاشتم ونشستم ،یه دل سیر با دمجان خوردم .

ـ آخی خاله دستت مرسی خیلی چسبید .

ـ نوش جونت عزیم

چند روز از اون روز گذشت وحرفی از خواستگاری نشد .کمی خیالم راخت شد .یه شب روی مبل لم دادم و تی وی می دیدم ، متوجه شدم بابا باکسی تلفنی حرف می زنه

ـ ای بابا حالا منشی خوب و مطمعن از کجا پیدا کنم ؟

گوشهام و تیز کردم انگار منشی رفته بود .اذامه داد.

ـ باشه فردا چند تا آگهی بزنید تا ببینیم چی میشه ولی تا آمد منشی شما باید سر کارتون باشید .

لبخند کجی زدم .به فکر النا افتادم .نشستم سر جام از در چرب زبانی وارد شدم . کنارش نشستمو دستمو دور گردنش انداختم و گونه اشو بوسید م، همیشه بوی عطر می دادو خوش پوش بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابایی جونم چرا عصبانی شدی ؟

دستاشو دور کمرم انداخت وگونه امو بوسید .

ـ هیچی بابا منشی شرکت داره ازدواج می کنه میگه دیگه نمیاد .باید آدم مطمعنی پیدا کنم .

بازم بوسیدمش

ـ بابایی اینکه نگرانی نداره من یه آدم مطمعن، زیبا قد بلند ، بسیار اوکازیون زیر لیسانس سراغ دارم .

مامان که مشغول پوست کندن پرتقال بود گفت:

ـ وا بچه مگه می خوای براش زنگ بگیری اینقدر تعریف می کنی ؟

از بابا جدا شدم رفتم گونه ای ماما نو بوسیدم

ـ آخی مامان گلم حسودیش شد

مامان اخمی کرد .

ـ به چی به یه منشی ساده ؟ نه جونم من بابا تو سفت بستم

بابا به زور خنده اشو جمع کرد .

ـ اِ خانم مگه من حیونم ؟ بستیم !

رمان بازار
romanbazar.ir

همه باباهمه زدیم زیر خنده، بابا جدی شد .

ـ شیطون حالا بگو ببینم این اوکازیونت کیه ؟

از جام بلند شدم ودستهامو به هم کوبیدم

ـ بهترین دوستم النا

بابا ابروهاش و بالا داد.

ـ النااا؟!

سرمو تکون دادم

ـ بله راستش خیلی وقت دنبال یه کار مناسبه

مامان قاچی از پرتقالو خورد

ـ حالا واقعا می خواد کار کنه ؟

ـ بله راستش بابا ش باز نشسته شده و خرج چند نفرو می ده الان هم می خواد خرج دانشگاه هشو در بیار تا کمتر به باباش فشار بیاد .

بابا کمی به فکر فرو رفت

ـ آره دختر خوبیه مثل تو دوسش دارم .از فردا بگو بیاد شرکت البته قبلش باید برنامه ی دانشگاهشو بدونم .تا کارشو تنظیم کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی لپهای سفیدشو بوسیدم

ـ بابا جون اگه بفهمه خیلی خوشحال میشه میرم بهش خبر بدم .

از پله های مار پیچ بالارفتم . وارد اتاقم شدم .گوشیمو که روی تخت بود .برداشتم وشماره ی النارو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد.

ـ هان بنال

ـ هان و زهر مار بگو جانم نیکا عشقم ، می خواستم یه خبر خوب بهته بدم که نخواستی بای

صدای جیغش بلند شد

ـ الو الووو بصبر بینم خبرت و بگو غلط کردن و برای اینجور وقتا گذاشتند

بشکنی زدم و خندیدم .

ـ باشه برات کار پیدا کردم .

چنان جیغ بلندی زد که گوشی رو با فاصله روبروی صورتم گرفتم ودوباره روی گوشم گذاشتم .

ـ واای نیکی جونم عاشقتم قناری

ـ ها چته کَر شدم دیونه کنترل نداری ها

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب ذوقمرگینگا خدت می دونی چقدر دنیال کار بودم .حالا چه کاری هست و کجا باید برم ؟

ـ آ ره می دونم حالا تشریف می برید شرکت آذرخش میسی منشی مخصوص بابای بنده

دوباره جیغ زد که چشمهامو به هم فشردم .

ـ واای خداا وایی جون من راست میگی ؟

ـ آره هرچند که جونت برام مهم نیست

ـ وای نکی ازت ممنونم حالا باید چکار کنم کی برم ؟

فردا صبح خودم میام سراغت ف فقط بابا گفته برنامه ی کلاسهای دانشگاهو بدی بهش که باهات هماهنگ کنه

ـ ای عشق من ای قتاری زرد من خودت بده دیگه ما که کلاسهامو یکیه

ـ باشه باشه لوس نگن خودتو فعلا کاری نداری بری بمیری ؟

ـ نه عزیزم با سپاس فراوان برو بمیر

بعد از کلی شوخی گوشی وقطع کردم . کلا نمی تونیستم باهم جدی باشیم .
گوشی و پرت کردم روی تخت و دوباره رفتم پایین البته از پله ها سور خوردم تا رسیدم پایین صدای خاله رو شنیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دختر نکن این کارو آخرش کله پا میشی

گونه اشو بوسیدم

ـ نگران نباش عشقم چیزیم نمیشه

دنبالش رفتم آشپز خونه خیارهای شسته شده داخل سبد روی ظرف شویی بهم چشمک می زدند . خیاری برداشتم و بدون نمک گاز زدم . با صدای بابا رو به سالن چرخیدم

ـ نیکا جان ؟ بابا بیا کارت دارم

ـ بله بابا جون چشم آمدم .

نمک دانو از روی میز برداشتم باقی مانده ی خیار و نمک زده و گاز زدم . به بابا و مامان پیوستم قبل از نشستن باقی خیارو چپوندم دهن بابا خنده ی مهربانی به روم پاشید و خیارو خورد . روی یکی از مبلها نشستم . پاهامو جمع کردم و کوسن و بغل گرفتم منتظر شدم حرفش و بزنه ته دلم آرزو کردم چیزی از جریان خواستگاری مسخره نگه خیارشو خورد .

ـ دخترم حالا که دوست صمیمیت داره میاد شرکت بهتره خودتم گاهی بیای و از نزدیک با کار آشنا بشی هر چی نباشه تو وارث من و اون شرکتی ، باید کارو یاد بگیری از این به بعد هفته ای چند ساعت بیا ودر جلسه های مهم شرکت کن می خوام با شرکا و کسانی که باهاشون رابطه ی کاری داریم آشنا بشی

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی لبو لوچه امو اینورو اونور کردم وبه آکواریم بزرگ روبروم که پر بود از ماهی های ریز و رنگی خیره شدم .بدم نمی آمد تجربه ی جدیدی داشته باشم

ـ بابا جون من که سر از این کارها در نمیارم ایشالله صد ساله بشید و نیاز به من نباشه آخه من و چه به اداره ی شرکت به این بزرگی؟

ـ می دونم دختر سخته برات ولی باید کارو باد بگیری

سرمو به طرف شونه هام خم کردم

ـ باشه بابا میام .

دوهفته گذشت و من هفته ای چند روز در جلسات مهم شرکت می کردم . مشخص بود تنها کسی که خوشحاله از حضورم عمو مهدویه که چهل درصد سهام شرکت و داشت بابا شصت درصد و ده درصد هم برای دونفر دیگه بود که خیلی راضی نشون نمی دادند .تمام سعیمو کردم که کارها رو خوب یاد بگیرم .النا هم خیلی خوب از عهدی کارش بر می آمد بخصوص اینکه زبان خارجه اش عالی بود .وبابا راضی از کارش ، امتحانات ترم شروع وشب نخوابی منم بیشتر شد .با جدیت درس می خوندم دلم نمی خواست مورد تمسخره آقایون کلاس قرار بگیرم . تنهاچیزی گاهی حواسم و پرت می کرد خواستگاری آذر جون وجدیت بابا بود ، برای صورت گرفتن این ازدواج ، ولی نفهمید چطور دیگه حرفی ازش زده نشد . در هر صورت من راضی بودم . آخه کی زن زنبور یا مورچه ی زدر میشه اه اه اه ..بازم بی خیال زروع به خوندن می کرد . یه روز صبح بعداز شب نخوابی خودمو پرت کردم داخل حمام وبایه دوش آب گرم

رمان بازار
romanbazar.ir

خستگی رو از تنم بدر کردم . بعداز نیمه خشک کردن موهام با سشوار بالای سرم با لیپس بستم لباسهای بیرونمو پوشیم کیفمو از روی صندلیم چنگ زدم واز پله ها سُر خوردم تا پایین سرکی کشیدم .داخل آشپز خونه که همه مشغول خوردن صبحانه بودند

ـ سلاام به همگی صبح زیباتون بخـــــیر

بابا صندلی کنارشو عقب کشید

ـ سلام گل دختر خسته نباشی

نشستم کنارش

مامان فنجان چایی و جلوم گذاشت

ـ سلام ناز دونه ی مامان دیشب تا صبح بیداربودی ؟

ـ بله مامانی خیلی درسم سنگینه

خاله نان توست واز تستر بیرون آورد و داخل بشقاب جلوم گذاشت

ـ صبحت بخیر ماه پیشونی من . انشالله موفق بسی گلکم

لبخندی به وی خاله زدم . از بچکی من و ماه پیشونی صدا می زد .وقتی قصه ی ماه پیشونی و برام شبها تعریف می کرد دلم می خواست جای ماه پیشونی باشم . که خاله می گفت : تواز ماه پیشونی زیباتری با این موهای خرمایی و لبو

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی کوچیک چششم عسلی من ...البته این برداشت خاله از چهره ی من بود .بابا چایشو سر کشید .

ـ دخترم امروز بعد از امتحان برنامه ات چیه؟

لقمه ی خامه عسلمو قورت دادم

ـ والا بعد امتحان یه گشتی با دوستان در سطح شهر می زنیم بعدشم خونه و یه دل سیر خواب ...

ـ پس شرکت نمیان تو دوست گرامیتون ؟

ـ نه دیگه بابا جون دیشب تا صبح بیدار بودم برای شرکتت کشش ندارم .

نگاه نگران مامان ودیدم روبه بابا کرد .

ـ بابا بچه مو ول کن ماشین که نیست هی ازش کار بکشی طفلی جون نداره

بابا مثل همیشه عاشقانه مامان و نگاه کرد و دستش وروی دست مامان گذاشت

ـ خانومم من که بجز این ناز دونه ی شما کس دیگه ایی ندارم .پس جانشین منه و صاحب زحمات چندین و چند ساله ام

از جام بلند شدم کیفمو که روی اپن گذاشته بودم برداشتم سر شونه ام انداختم .

ـ خب اهالی محترم خونه من دیگه برم وقت برای جلسه ی خانوادگی ندارم .ازپشت سر مامان و بغل و گونه اشو بوسیدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قربون مامان مهربونم برم نگران من نباش

مامان هم منو بوسید .

ـ برو دخترم مراقب رانندگیت باش

بابارو هم بوسیدم . وبانام خدا از خونه بیرون زدم سر راه النارو هم سوار کردم . بعد از کلی کل کل کردن با آقایون کلاس و دادن یه امتحان عالی چرخی توی خیابونها زدیم النارو دم شرکت پیاده کردم و پیش به سوی منزل و یه خواب حسابی و خرسی ...وقتی رسیدم خونه نهارمو خوردم بعد رفتم اتاقم لباسهامو با تاپ شلوارک سورمه ای اسپرتم عوض کردم .دستامو روبه تخت دراز کردم ..1.2.3. خودمو شوت کردم روتخت ...بلاخره اخرین امتحانم شروع شد ...ای تو روحت استاد با این سوال طرح کردنت ..آی پشتم سوراخ شد .به پشت سرم نگاه کوتاهی کردم .کاوه پشت سرم نشسته بود ومدام خودکارشو می کرد تو پشتم آروم گفتم :

ـ آیی پشتمو سوراخ کردی چه مرگته؟

سرشو کشید جلو تر آروم گفت:

ـ نیکا هیچی بلد نیستم به دادم برس

ـ باشه کاغذ عوضی

صدای مراقب بلند شد .

ـ چه خبرتونه داری امتحان می دید ها !

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکت شدیم چشمهامو به اطراف چرخوندم مراقب پشت به ما روبه اول سالن می رفت خیلی سریع ورقه هامونو باهم عوض کردیم .تند تند در حد قبولی براش جواب دادم و در فرصت مناسب بازم تعویض ورقه صورت گرفت . خلاصه باکلی تقلب امتحان دادیم .احمد پسر شرو شور کلاس دستاشو بد بالا

ـ توجه توجه خانم ها آقایون حالا که از دست این امتحانات راحت شدیم بریم پاتوق یه سلامی بدیم وبیام .

النا شونه ایی بالا انداخت

ـ من که باید برم شرکت نمی تونم

علی روبهش گفت:

ـ ای بابا توام با این شرکت رفتنات

ـ خب چکار کنم حتما باید برم سر کارم ...

علی چند قدم به من نزدیک شد ولبخند ژوکنی تحویلم داد.

ـ نیکی جونم

باچشمهای از هدقه در آمده نگاش کردم

ـ نیکی و مرض ..نیکی ودرد اسممو درست صدا بزن نفله

همه زدند زیر خنده بازم لوس تر شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باااشه نیکا خانم ، خوبه ؟ امروز و از بابات اجازه ی النارو بگیر دیگه

می دونستم به هم علاقه دارند .گوشه ی لبمو گاز و یه چشممو بستم مثلا دارم فکر می کنم .

ـ باشه حالا با بابا تماس می گیرم .

گوشیمو از ته کیفم بیرون کشیدم وشماره ی بابا رو گرفتم همه ی بچه ها دورم جمع و ساکت شده بودند .بعداز چند بوق جواب داد.

ـ بله ؟

ـ سلام بابای خوب و نازنیم

ـ سلام نازدونه ی بابا امتحان چطور بود .

ـ عالی بود بابایی

ـ خب بگوببینم چی می خوای ؟

ـ راستش بابایی امروز روز آخریه و بعد از امتحانات می خوایم بریم بیرون زنگ زدم مرخصی منشیتونو بگیرم

صدای خنده ی بابا رو شنیدم .

ـ باشه گل دختر خوش باشید فقط شب زود بیای خونه کار مهمی باهات دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی به پیشونیم نشست

ـ چه کاری بابا ؟

ـ تلفنی نمیشه وقتی آمدی حضوری صحبت می کنیم برو خوش بگذرون

ـ باشه بابا مرسی خدا حافظ

تماس و قطع کردم . کمی خودمو ناراحت نشون دادم .بچه ها منتظر منو محاصره کرده بودند .علی قبل از همه پرسید

ـ چی شد ؟

شونه هامو بالا انداختم وباقیافه ی آویزون گفتم:

ـ اجازه نداد گفت جلسه ی مهمی داریم وباید زود بیاد شرکت

قیافه ی علی و النا دیدنی بود . النا نگاه غمگینشو به علی دوخت

ـ باشه بچه ها پس من برم خوش بگذره

از بچه ها خداحافظی کرد وراه افتاد . همه آویزون دنبالش تا بیرون دانشگاه رفتیم قرار شد بچه ها تقسیم بشند بین کسانی که ماشین دارند . کاوه روبروم ایستاد . خب کیا با تو

نگاهمو به چهره ی آویزون النا و علی کردم .

ـ خب علی والنا و عسل با من سر راه النارو هم برسونیم شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

همه تقسیم شدیم و حرکت کردیم . علی جلو و النا و عسل هم پشت نشستند . علی روبه عقب چرخید و وبه النا گفت:

ـ غصه نخور خودم یه روز می برمت پاتوق دوتایی حالش و ببریم .

النا لخند دندون نمایی به علی زد .

ـ نه ناراحت نیستم پسر دایی شما خوش باش

عسل گفت :

خدا شانس بده کاش مام یه پسر دایی از این نوعش داشتیم

النازد پس سرش

ـ حسود هر گز نیاسود . کورشه چشم حسود .

صدای آهنگ وبلند تر و سرعتم مو بیشتر کردم .کاوه سانتافه ی مشکیی داشت سنش از بقیه ما بیشتر بود . رسید کنارم بقیه از شیشه سر کشیده بودند بیرونو جیغ می زدند . منم که عاشق کل کل پامو رو گاز گذاشتم ..مو جلو زدم اونم که دوست داشت جلو بزنه سرعتشو بیشتر کرد . همه خندان و خوشحال بودم النا بلند داد زد .

ـ وای نیکا اینجا که مسیر شرکت نیست کجا می ری ؟

از آینه نگاهش کردم

ـ می دونم عشقم داریم می ریم پاتوق

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دوباره جیغی کشید

ـ ای وای بابات اخراجم می کنه دیونه ..قرار شد اول منو برسونی شرکت ...

بلند خندیم و دنده رو عوض کردم

ـ می دونم اجازتو از بابا گرفتم

علی که انگار برق از سرش پرید .

ـ تو ! توکه گفتی اجازه نداده

همینطور که حواسم بود کاوه ازم جلو نزنه جواب دادم .

ـ شوخی کردم گل پسر

قهقه خندیم ..یهو محکم زد تو سرم

این همه وقت سر کار بودیم مسخره ؟

نگاه کوتاهی بهش کردم .

ـ هوی عمو دارم رانندگی می کنم هاااا ....

النا از پشت بازومو نیش گون گرفت

ـ ای مرض رو یخ بخندی می دونی چقدر ناراحت شدم ؟ حقته ...علی بزنش تا دیگه از این غلطا نکنه

عسل هم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا که نیکا رحم نکردی به دل این دوتا مرغ عشق عاشق .؟از غصه داشتند پر پر می زدند .

همه باهم خندیدم .ماشین رو هوا پرواز می کرد. کاوه کوتاه بیا نبود ومن بدتر دست فرمان خوبی داشت پسر خوش پوش و خوش قیافه ایی بود . چشم ابرو مشکی و لب و بینی نازک . همه ی بچه های کلاس قبولش داشتیم .عشقش بدنسازی بود و بند خوبی درست کرده بود برای خودش جوری که بعضی از بچه آرزو داشتند سرشونو رو اون بازوها بزارند . واضح بود نسبت به من بی میل نیست . ولی من دلم نمی خواست زیر تعهد کسی برم ، آزادی رو بیشتر ترجیح می دادم . برای همین همیشه می پیچوندمش ...خلاصله به پاتوق رسیدیم . ماشینو پارک کرده و پیاده شدیم کاوه با لبخند دختر کشی بهم نزدیک شد .

ـ خوب دست فرمونی داری بلا

لبخندی زدمو نازی چاشنیش کردم

ـ ممنونم توام خوب می رونی

چشمش به النا افتاد و باتعجب پرسید .

ـ اِ ...النا مگه قرار نبود بره شرکت ؟!

خندیدم

ـ نه بابا شوخی کردم کمی حالشونو بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید

ـ ای شیطون نمی گی پسر مردمومی کشی

رفتیم سمت بچه ها گفتم

ـ کی علـــی ؟ نگران نباش بابا اینا دختر عمه و پسر داایین مدام همو می بینند .

پوز خندی زد

ـ آره ولی وقتی دل عاشق باشه اینارو نمی فهمه

می دونستم می خواتد بحث وعوض کنه برای همین خودمو به کوچه ی معروف ، یعنی علی چپ زدم .

ـ من برم پیش النا یادم رفته پیغام بابا مو بهش بدم .

به النا نزدیک شدم ونگاهی به کاوه کردم که به فکر فرو رفته و به گوشه ای خیره شده ، دلم نمی خواست کسی رو ناراحت کنم .ولی من نظری نسبت به گاوه نداشتم، اگر چیزی بینمون باشه حتما یک طرفه است .صدای محسن بلند شد . دستهاشو بالا برده و گفت:

ـ توجه ...توجه خب امروز آخر بود و تا ترم آینده شاید هم دیگرو نبینیم پس مهون دوتا بچه مایه دار کلاس هستیم

خندیدم نگاه منو کاوه به هم گره خورد . برق خاصی تو چشمهاش موج می زد .اونم خندید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به چشم هرچی دوست دارید سفارش بدید

برای اینکه کم نیارم گفتم:

منم هستم هرچی دوست داری سفارش بدید . سفارش ها داده و بچه ها مشغول خوردن شام شدند و قبل از کاوه بلند شدم و رفتم برای پرداخت پول آرام سریع به من رسید

ـ صبر کن نیکا من حساب می کنم

لبخندی زدم وپولو و وروی میز حسابدار گذاشتم

ـ نه دیگه من حساب کردم

دستم روی پولها ری میز بود که دستشو روی دستم گذاشت هول کرده بودم و سرمو تند سمتش چرخوندم

ـ نیکاا!؟

وای خدا چرا این امروز یه جوری شده؟آروم دستمو از زیر دستش کشیدم قلبم تند تند می زد . باصدای آرومی گفتم:

ـ کاوه خواهش می کنم ، اگر دوست داری حساب کنی باشه نصف نصف

لبخندی زد

ـ باشه پس تقسیم می کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر کدوم دونگ خودمونو حساب کردیم . تمام مدت سنگینی نگاه کاوه رو حس می کردم . النا کنارم نشست و به پشتی قرمز رنگ تکیه دادو

ـ نیکا امروز کاوه خیلی تونخته یه لحظه چشم ازت برنداشته نفله

سرمو تکون دادم و باصدای آرومی گفتم :

ـ نفله عمته ..بعدشم خودم فهمیدم

ـ پسر خوبیه نیکا در موردش فکر کن معلومه حسابی دل باختت شده

نگاهی به النا کردم

ـ النا تو که منو می شناسی اهل این کارها نیستم کلا عشق وعاشقی تو کتم نمی ره

نگاهی به علی و کاوه انداخت

ـ آخه به علی گفته : تصمیمش جدیه و خواسته من از تو بخوام به حرفهاش گوش بدی

اخمی کردم باتعجب نگاهی به النا ، علی و بعد کاوه انداختم که با فاصله به ما خیره شده بودند .دسته ی کیفمو به بازی گرفتم و به فرش فرمز زیر پامون خیره شدم

ـ النا حالا که ت واسطه ای بهش بگو بهتر یه هم کلاسی ودوست دانشگاه باقی بمونه ..من...من...نمی تونم به این زودی در مورد کسی نظر بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم لبه ی تخت نشستم کفشهامو پوشیدم ..النا تندی آمد کنارم نشست و کفشهاشو پوشید .

ـ باشه باشه ولی کمی فکر کن گناه داره عتیقه ی زیر خاکی الهی گور به گور بشی دل جوان دومتری مردمو می شکنی

بلند شدم زدم پس سرش

ـ ای مرض بااین رابط بودنت تورو چی به اینکار نفله جمع کن جوجه

کمی سرشو ماساژ داد نگاهموبین بچه ها که تقریبا شامشونو خورده بودند چرخوندم .

ـ خب بچه ها به من که خیلی خوش گذشت بابام دستور فرمودند زود برم خونه کار مهم که نمی دونم چیه داره ، هر کس می خواد با من برگرده بیاد اگرم نه من برم .

روبه النا کردم

ـ تو نمیای ؟

لبخند کجکی زد و به علی اشاره کرد .

ـ نه من با عشقم می رم خونه

ـ اییششش عشقم و مرض اه اه حالمو بد کرد .

روبه بقیه دستهامو بالا بردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نبود نیست ؟ پس من رفتم شب خوش

با خدا حافظی از همه رفتم سمت ماشینم درماشین و باز کردم یه پا داخل یه پا بیرون ب.د که کاوه صدا زد .

ـ نیکا ..نیکا یه دقیقه صبر کن

همون حالت ایستادم کنارم ایستاد

ـ بله کاری دارید ؟

سرشو پایین انداخت

ـ راستش ...راستش ...میشه حرف بزنیم ؟

می دونستم در چه مورد قراره حرف بزنه برای اینکه بی اختراامی نکرده باشم پیاده شدم .

ـ باشه بگید گوش می دم

به چشمهام خیره شد .

ـ نیکا راستش از روز اول توجه من و جلب کردی ، نمی دونم چطور بگم که همه ی فکر وذهنم تو شدی ، میشه کمی فکر کنی بعد جواب بدی ؟ علی گفته میلی به این کار نداری ولی باور کن من ...من ..قصدم جدیه برای ازدواج نه یه دوستی ساده

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی حرف می زد سرم پایین بود .به آرامی چشم از کفشهای اسپرت شیکش گرفتم باشلوارجین آبی و لباس اسپرت آبی کمرنگ ...چقدر شیک پوش ، دل هر دختری و میلرزوند ولی من چمه ؟با صدای آرمی گفتم:

ـ کاوه ؟ تو یه پسر ..نه یه آقای خب و محترمی وهیچ ایرای نداری ...ولی من نمی تونم ، یعنی نمیخوام فعلا خودمو درگیر چنین مسائلی بکنم از طرفی قصد بی ادبی ندارم ونمی خوام با قول الکی امیدوارت کنم .پس منو ببخش

با گفتن این حرف سوار ماشین شدم درو بستم دنده عقب گرفتم و دور زدم و پیش به سوی منزل و کاوه همچنان مات به زمین خیره بود . نمی دونم چرا تا حالا هیچ پسری توجه منو جلب نکرده ؟نکنه مشکل جنسی دارم ؟ از فکر خودم خندیدم ..وای خاک برسرم چه فکرهایی می کنم .تا خونه به کاوه فکر کردم واقعا چیزی کم نداشت .خوش قیافه خوش برخودرد از نظر مالی هم خوب بود .ولی من چرا بهش میلی ندارم ؟

به خونه رسیدم ماشینو داخل پارکینگ پارک کردم از پله ها بالا رفتم می خواستم طبق معمول بترکونم با جیغ و هوار که دوجفت کفش دم در توجهمو جلب کرد .بله عمو مهدوی و آذر جون...

بی صدا وارد شدم .کفشمو داخل جاکفشی گذاشتم که صداشونو شنیدم

بابا:ـ والا چی بگم حق باشماست اگر باهم فامیل بشیم رغبا حساب کار دستشون میاد .جرات نمی کنند بهمون نارو بزنند .

کمی گوشمو تیز ترو اخمی کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو مهدوی: ـ خب برادر من چرا دست دست می کن؟

آذر جون : ـ والا گذشته از این حرفها و سود شرکت من آرزومه نیکا عروسم بشه

مامان: ـ ولی نیکا راضی نیست حتی به حرفهای ما گوش نداده حتی مقاومت هم می کنه

دستمو روی قلبم گذاشتم به دیوار تکیه دادم .حس کردم قلبم داره ازسینه بیرون می زنه دستو پام شل شد ...من احمق وباش فکر کردم بی خیال شدند .چه برای خودشون می برند و می دوزند !

خودمو دلداری دادم : نیکا قوی باش برو نگذار خواسته های خودشونو تحمیلت کنند .آخه تو کجا اون زنبور زد کجا ؟ نفسمو فوت کردم به خودم مسلط شده و وارده سالن شدم

ـ سلام برهمگی

باخنده و خوش روی جواب دادند با آذین جون روبوسی کردم .روبه جمع گفتم:

ـ بااجازتون من برم لباسهامو عوض کنم .

آذین جون دستمو فشار داد وگفت:

ـ برو دخترم زود بیا که خیلی وقته ندیدمت

ـ خنده ی زورکیی کردم و ازش جدا شد. خاله باسینی چایی از روبرو آمد سلام دادم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام ماهپیشونی من خسته نباشی

از پله ها بی حوصله بالا رفتم .یعنی خاک برسر خنگت کنند نیکا ..خاااک ..نفس حبس شده از سینه امو بیرون دادم ووارد اتاقم شدم ...پراز تشویش ونگرانی بودم قلبم تو سینه میلرزید . اتاقو از این سر به اون سر قدم می زدم، پوست لبمو می کندم ، خب حالا چکار کنم ؟ بهتره خودمو به خواب بزنم ، یا اینکه بگم سر درد دارم ...ولی نه ! اگه امشب در برم فردا شب یا روزهای دیگرو چکار کنم ؟باید بااین موضوع روبرو بشم وبگم من ازدواج نمی کنم ..از بابا و مامان دلگیرم که اینقدر بازندگی آینده ی من راحت بر خورد می کنند ..فقط به خاطر یه شراکت مسخره حاضر به ازدواج من شدند .لباسهامو باتیشتر وشگلوار مشکی راحتی عوض کردم .موهام طبق معمول دم اسبی بستم و به جمع بزرگان پیوستم مامان لبخندی زد وبه کنارش اشاره کرد .

ـ دخترم بیا اینجا بشین .

کنار مامان نشستم هنوز عمو وبابا در حال صحبت بودند .منم که با ناخونهای دستم ور می رفتم با صدای آذین جون سرمو بلند کردم

.

ـ خب عزیزم امتحانات تمام شد ؟

ـ بله تمام شدند

ـ خوبه پس یه مدت درس نداری و راحت شدی

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله تا ترم جدید وقت دارم

بابا فنجان خالی چایی رو روی میز گذاشت

ـ خب دخترم امشب قرار در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنیم

خودمو به گیجی زدم

ـ چه موضوع مهمی بابا ؟

مامان دستمو گرفت وبالبخند گفت:

ـ چه موضوع مهمتراز عروسی دختر من

باچشمهایی از هدقه در آمده خیره شدم به مامان ..وا چرا اینا اینجورینند ؟چرا نظر من و نمی خواند .باصدای آرومی گفتم:

ـ مامان هنوز بیخیال نشدید من گفتم نمی خوام

ـ وا دخترم پسر به این خوبی گیر کی بیاد .

ـ مامان یه بار گفتم بازم می گم من شوهر بکن نیستم .

همنطور که آروم پچ پچ می کردیم عمو گفت:

ـ دخترم راستش خیلی وقته که منتظریم امتحانات تمام بشه .اون شب که اعتراض کردی گفتیم یه مدت بهت فرصت بدیم . حالا خیلی جدی ورسمی ازتو برای پسرم تیام خواستگاری می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

گُر گرفتنم کاملا مشخص بود می خواستم بلند شم که با چشم قره ی بابا رویرو شدم . عمو ادامه داد.

ـ ازدواج تو و تیام بذامون خیر برکات داره ، از وقتی که بچه بودی دوست داشتم عروسم بشی حالا که هر دوی شما بزرگ شدید دوست دارم کنار هم ببینمتون

آذرجون با ذوق گفت:

ـ واقعا تیام و نیکا خیلی به هم میاندقربون هر دوشون برم

مامان هم خندیده رو به آذین جون کرد.

ـ واقعا به هم میان البته من سال پیش که آمده بود ایران بعد چند سال دیدمش نیکا خونه نبود که ببینه شازده دامادو

ای خدا یکیم به دادم برسه بین این عهد بوقا گیر کردم بابا سینه ایی صاف کرد .

ـ خب بریم سر اصل مطلب

من فلک زده هم فقط دهنشونو نگاه می کردم .اصلا نظر من براشون مهم نبود . آخرش طاقت نیاورده بلند شدم به تک تکشون نگاه تندی کردم .

ـ یعنی چه با من شوخی می کنید ؟ کسی نظر منو نمی خواد ؟ مگه قرار نیست من عروس این بحث بشم؟ پس بد نیست نظر منم بخواید .ثواب داره هاااا.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا با قیافه ی جدی و اخمی بر پیشونی گفت:

ـ دختر بشین تا حرفمون تمام بشه با همه خوشبختی تو وتیامو می خوایم پس کاری نمی کنیم که بهتون لطمه بخوره

سرمو تند تند به طرفین تکون دادم از شدت عصبانیت دستهای لرزانمو مشت کردم

ـ ولی بابا من راضی نیستم ، دوست ندارن ازدواج کنم اونم به این زودی

آذر جون به جای بابا جواب داد.

ـ دخترم تیام هنوز فرانسه است تا برگرده یه مدت طول می کشه پس توام می تونی خودتو آماده

کنی

همونطور ایستاده جواب دادم .

ـ ای بابا من اصلا از پسر شما خوشم نمیاد به چه زبانی بگم ؟

مامان دستمو گرفت و محکم سر جام نشوند

ـ دختره ی بی تربیت من اینجور تربیتت کردم ؟

بابا عصبانی واز جاش بلند شد .

ـ همینه که هست توام جز اطاعت کاری نمی کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه طاقت نیاوردم هرچه باداباد .از جام بلند شدم .

ـ من حاضر نیستم ازداوج کنم به خاطر شراکتتون اصلا من چرا طعمه ی زیاد خواهی شما بشم .

هنوز حرفم تمام نشده بود که یک طرف صورتم سوخت ..با بُهت دستمو جای سیلی بابا گذاشتم اشکم پرت شد بیرون .موند و جایز ندونستم از خورد خوردتر شده بودم از پله ها با سرعت دویدم وقتی به اتاقم رسیدم صدای خفه شدمو آزاد کردم . به تختم پناه برده وزار زدم انگار به بنبست رسیده بودم . روی گوشهامو گرفته بودم تا صداشونو نشنوم . یک ساعت بعد بابا وبعد مامان گرام وارد اتاقم شدند بابا جلو تر آمد سعی کردم به چهره غضبناکش نگاه نکنم

ـ دختره ی خیره سر این چه آبرو ریزیی بود کردی می دونی چند ساله منو نادر باهم دوست .شریک همیم ؟اون از برادر نداشته ام برام بهتره حالا تو صاف ایستادی میگی برای تجارته ؟به چه حقی چنین حرفی رو زدی ؟ هاااان ؟

با هق هق جواب دادم .

ـ ولی بابا من نمی خوام ازداوج کنم اصلا از اون پسره بدم میاد . چرا درک نمی کنید ؟

مامان کنارم قرار گرفت:

ـ خیلیم دلت بخواد مردم روزی هزار بار دعا می کنند یکی مثل این خانواده فقط گوشه چشمی بهشون بکنند ، اونوقت تو ناز خرکی می کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واا...مامان این چه حرفیه ؟بعدشم ...من...دو... سش...ن..داااارم

بابا انگش اشاره اشو تکون داد.

ـ دوست داشتن بعد از ازدواج به وجود میاد من نمی خوام نادر و خانواده اشو از دست بدم ازدواج شما دتا خیلی برای ما مهمه

با جسارت بلند شدم اشکهامو باپشت دست پس زدم .

ـ بله مشخصه که دارید منو به خاطر پول می بخشی.

با گفتن این حرف بازم سیلیی نثارم شده طعم خونو مزمز کردم .بعداز چند ضربه ی بابا مامان بابا رو عقب کشید ...صورت بابا از خشم قرمز شده بود قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین می کرد.مامان بازوشو گرفت

ـ بسه عزیزم هم این بچه رو کشتی هم خودتو

ـ آخه می بینی چی میگه به من یعنی من اینقدر بی غیرتم دخترمو حراج کنم ؟ معنی این حرفش می دونی چیه آخه

آخ آخ آخ تازه فهمیدم چی گفتم .بابای منم که غیرتی ...حق داشت عصبانی بشه ، باالتماس دستهامو به هم گره کردم همونطور که خودمو روی تخت جمع کرده بودم گفتم:

ـ تورو خدا منو مجبور نکنید من این پسرو نمی خوام

بابا باخم مجواب داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ همینه که هست نمی تونم نادرو برنجون طی این چند سال گذشته ما باهم صاحب دارایی فعلیمون شدیم حتی نصف این خونه مال اونه ونصف خونه ایی که اون هست مال منه

کلافه تراز قبل نالیدم

ـ آخه این چه کاریه بابا چرا همه چیتون قاطیه ؟

ـ ما با هم این حرفهارو نداریم باازدواج شما دوتا دوستی وبرادریمون محکم تر میشه

ـ ولی بابا من نمی خوام

دوباره فریاد زده وخیز برداشت سمتم که باز مامان مانعش شد .

ـ حرف من همونیه که گفتم: پس زودتر آماده شو می خوایم قرار عقدوبزاریم

روبه مامان کرد.

ـ دخترتو آماده کن که آخر هفته قرار عقد داریم

مامان پشت چشمی نارک کرد.

ـ خوبه حالا شد دختر من وقتی کار خوبی میکنه دختر خودته

بابا نگاهی به مامان و من انداخته باقدمهای بلند از اتاق خارج شد . مامان کنارم نشست وموهای به هم ریخته امو که از کش در آمده بود ومرتب و پشت گوشم انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عزیز دل مامان به خدا اگر کوچکترین شکی داشتیم که خوشبخت نمی شی این کارو نمی کردیم . پسر خوب خوش تیپ وتحصیل کرده ای

باهق هق حرف مامان وقطع کردم .

ـ مامان نمی خوام درباره اش چیزی بشنوم یا بدونم نه شغلش نه شکلش نه هیچ چیز دیگش برام مهمه شما که هر کار دلتون خواست کردین منم هر چقدر جز ولز کنم انگار نه انگار ، حالا اگه بزارید می خوام بکپم بلکه صبح با چنازه ی سردم دلتون خنک بشه

مامان به صورتش زدو نگران نگام کرد.

ـ نگو دخترم تو همه ی زندگی مایی خدا نکنه

پشت به مامان دراز کشیدم

ـ ولم کنید تنهام بزارید فقط

مامان بوسه ایی روی موهام زد و رفت . سر جام نشستم دستهامو محکم روی پاهام کوبیدم .

ـ ای خدا حالا چکار کنم ؟ این چه بلایی بود سرم آمد من همیشه دلم می خواست باعشق ازدواج کنم برای همینم به هیچ کدوم از پسرهای اطرافم پا ندادم . آخه بابا چطور دلش آمد دست روی من بلند کنه ؟ چرا منو وادار می کنند ؟ بازم گریه از سر گرفتم ..خداااا خدا .. حالا چه کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان وبابا اینقدر عاشق هم بودند که هیچ وقت رو حرف هم حرف نمی زدند . دوباره دراز شیدم وگریه کردم افکارم خیلی پریشان بود . صدای باز شدن در و بعد احساس کردم کسی وارد شد سعی کردم رومو بر نگردونم ..کنارم نشست و موهامو نوازش کرد چه کسی بجز طاهره خانم بود!

ـ آروم باش ماه پیشونی من

برگشتم سمتش وبا بغض نشسته سرمو تو آغوش گرمش گذاشتم آروم نوازشم کرد و من چقدر عادت داشتم به نوازش بی توقعش آروم باصدای خش دار نالیدم

ـ خاله ؟

ـ جان خاله

ـ دید با من چطور تا می کنند ؟ مگه منم حق نظر دادن ندارم ؟ مگه ...مگه آینده ی من نیست .؟

دختر نازم آروم باش خودت باباتو می شناسی جونش به تو بنده ، چطور میاد کاری کنه زندگی و آینده اتو به خطر بندازه ؟

نشستم روبروش

ـ خاله توام که حرف مامان و می زنی ؟! ای خدا چکار کنم آخه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گل قشنگ ماه پیشونی من آروم باش همه چیز درست میشه تو هنوز داماد و ندیدی وقتی ببینیش حتما ازش خوشت میاد .

ـ خاله ماکه بچگی باهم بودیم اصلا اون موقع هم ازش متنفر بودم با اونهای زرد و چشمهای مثل گربه ،

خاله خندید و دستمو گرفت

ـ عزیز من اونجور که می گی نیست سال گذشته تو رفته بودی شمال آمد خونه و دیدمش ، خیلی خوش قیافه و خوش تیپ بود .

لبهامو جمع واشکمو با پشت دست پاک کردم .

ـ در هر صورت من نمیخوام این تحمیلو .کلا نمی خوام کسی ازش پیشم بگه بره به جهنم

خاله شونه هامو سمت بالشت خوابوند .مهربان مثل همیشه گفت:

ـ عزیز دل خاله ماه پیشونی من .بخواب وبه هیچی فکر نکن ، فردا هم روز خداس

جوابی ندادم و بیرون رفتنش و نگاه کردم.حرفهای خاله مثل همیشه آبی روی آتیش بود برام .تا صبح خواب به چشمان گریانم نیامد .دم صبح دیگه بیهوش شدم از خستگی ...با صدای مامان بیدار شدم .

ـ گل دخترم ؟ نازن مامان؟ نم یخوای پاشی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهامو که انگار مشتی نمک ریخته باشند به سختی باز کردم .

ـ مامان ولم کن بزار بخوابم

متکامو گذاشتم روی سرم که برش داشت

ـ دختر ساعت دوازده اس پاشو بابات گفته ساعت دو جلسه ی مهم دارید شرکت گفته ختما باشی

کلافه تکانی به خودم دادم .

ـ ای بابا ولم کنید نمی خوام برم حوصله ندارم

شونه هامو تکون داد.

ـ پاشو دختر بزار بابات عصبانی نشه دیشب به اندازه ی کافی نارحتش کردی

نشستم تو جام و موهامو با عصبانیت به هم ریختم

ـ ای خدا من نیکاااا رو بکشه راحتم کنه از دست جلسه ی زورکی شوهر زوری و هزار کوفت و زهر مار زورکی دیگه

ـ وادخترم چرا اینجوری شدی بده به فکر آیندتیم ؟

بلند شدم دستامو تو هوا تکون دادم ، رفتم سمت حمام تا کمی از بدبختیهامو با آب بشورم بره .احساس پوچی داشتم حس کردم همچون کالایی هستم با یه قرارداد قراره مال کسی دیگه بشم .

رمان بازار
romanbazar.ir

با نا امیدی لباسهامو تعویض و بدون آرایش رفتم پایین ، با صدای مامان برگشتم سمتش

ـ دخترم صبحانه که نخردی می خوای بدون نهار بری ؟

بی میل بودم ولی می دونستم تا چیزی نخورم مامان دست از سر کچلم بر نمی داره به ناچار

همراهش رفتم آشپز خونه خاله بالبخند سلام داد.

ـ سلام ماه پیشونی من ، خوب خوابیدی ؟

نشستم روی صندلی نفسمو فوت مانند بیرون دادم.

ـ چه خوابی مگه مردم میزاند خواب راحت داشته باشیم

مامان باقیافه ی درهم گفت:

ـ دختر اینقدر لج نکن نه خودتو عذاب بده نه ما دیشب بابات تا صبح تو اتاقش راه رفت

پوزخندی زدم .

ـ خب مگه مجبور بودین این کارو بکنید .

خاله بشقاب برنج و جلوم گذاشت .کمی قیمه بادمجان ریختم روش از هرچی می شد گذشت الان بادمجان برای همین تا آخرش و خوردم البته هر وقت عصبی می شدم اشتهام بیشتر می شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

جالب بود کسی تو خونه توجه هی به مخالفت من نداشت خاله و مامان با خنده و خوشی ، از لباس و آرایش و وسایل مورد نیاز من صحبت می کردند . بیخیال بلند شدم و عظم شرکت کردم .

[تیـــــــــام]

امروز خیلی خسته شدم 15 ساعت سر پا بوده ولی با وجود همه ی این خستگیها خوشحال از موفقیتم بودم . در اپارتمان وباز کردم . کیف چرمی مشکیمو کنارمبل گذاشتم ، یه راست رفتم حمام که خستگیمو از تن بیرون کنم .حوله امو دور کمرم فیکس کرده رفتم جلوی آینه موهامو سشوار کشیدم وبا یه قهو های تلخ از خودم پذیرایی کردم .صدای زنگ گوشیم بلند شد ، فنجان دستم و روی میز گذاشتم . به شماره نگاهی انداخته از خوشحالی لبخندی شزم تماس و برقرار کردم

ـ الو سلام بابا جون

ـ سلام پسرم خوبی بابا جان

ـ ممنون شما چطورید ؟ مامان خوبه ؟ چه خبرا؟

ـ ای ...خدارو شکر از خودت بگو چکار می کنی با درس و کارت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درسم که نزدیکه دوساله تمام شده باب مگه یادت رفته کارم خوب پیش می ره

ـ می دونم گل پسر شوخی کردم

ـ مامان چه خبر خوبه

ـ خوبه خوابیده ، از صبح چند بار زنگ زدیم جواب ندادی

ـ ببخشید با خیلی کار داشتم حالا امر مهمی بود ؟

ـ راستش می خوام در مورد موضوع مهمی باهات صحبت کنم

ـ بله بابا جون گوشم با شماس بفرمایید

ـ اول بگو ببینم بلاخره بر می گردی وطن یا نه ؟

ـ چرا که نه به زودی میام البته چند ماه طول می کشه کارهامو روبه راه کنم و مدارکم آماده بشه ، من کشورمو از هر جای دیگه بیشتر کمی خوام

ـ راستش پشرم من و عمو فرهاد قراره یه شراکت بز انجام بدیم ولی به تو احتیاج دارم .

ـ بابا لطفا من از تجارت بی زارم ، خودتون خوب می دونید !

ـ می دونم پسرم چیز دیگه ای از تو می خوام ، اینکه با دختر فرهاد ازدواج کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرف مغزم سوت کشید دستمو روی سرم گذاشتم ،فریاد زدم .

ـ چـــــــــــی ؟ ازدواج ؟!

پوزخندی زدم

ـ بابا بی خیال منو چه به این کارا

ـ نه پسرم گوش کن

ـ نه بابا شما گوش کنید ومن دلم نمی خواد کسی برام زن انتخاب کنه به وقتش ازتون می خوام .ای وای خدا کی بااون جوجه ماشینی نق نقو ازدواج می کنه ؟

ـ ولی پسرم اون دیگه جوجه ماشینی و نق نقی که تو صداش می کردی نیست ، حالا خانوم شده دانشجوهه تازه یه مدته که در جلسات مهم شرکت می کنه و امورو در دست گرفته

ـ باشه بابا در هر صورت جواب من منفیه ف خیلی خسته ام م یخوام استراحت کنم .

ـ برو استراحت کن ولی این این موضوع جدیه فکر هاتو بکنه اگه این شراکت بشه دیگه بی رغیب میشیم تو بازار فعلا عکسشو میفرستم ببین شاید خوشت آمد که می دونم میاد .در ضمن ما خواستگاری هم کردیم .

دستمو محکم به صورتم کشیدم این دیگه چه مدلش بود فریاد زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا یعنی چی ؟ چرا نباید نظر من رو بپرسید؟

ـ پسرم من خوبیتو می خوام تمام دارایی من مال تواِ...باید این ازدواج صورت بگیره همینو بس

تماس و قطع کرد . سرمو بین دستهام گرفتم .یعنی چی آخه ؟این کارها از بابام بعیده ..چند روز به این موضوع فکر کردم ودر آخر به یه دختره ی لوس وننور میرسیدم ..هرروز مامان زنگ می زدو از نیکا تعریف می کردم ...یه دختره ی ریزه میزه که بیشتر وقتها به خاطرش از بابا کتک می خوردم . البته نا گفته نمونه خیلی اذیتش می کردم . گاهی موهای بافته شودشو می کشیدم ..از تجدید خاطرات خنده یای به لبم نشست . بلاخره عکسهاش و برام فرستادن ...چند روز عکسها رو دانلود نکردم .ولی آخرش حس کنجکاوی برنده شد و عکسهارو باز کردم . اولیش دختری باچشمهای عسلی ابروهای کوتاه کمی روبه بالا بینی کوچیک ولب قنچه ایی وکمی گوشتی سوار بر اسب یک دست مشکی بود که با لباس اسب سواری یک دست مشکی فوق العاده شیک به نظر می رسید.دومین عکس هم همون چهره با موهای باز لُخت بلند به رنگ قهو ه ای ...کمی عکسو زوم کردم . بعد موبایلمو کنار گذاشتم نه بابا خیلی تودل برو شده ! ولی من که نمی خوامش اصلا شاید فوتو شاپ باشه

یک هفته گذشت واقعا از دست تماسهای مکرر بابا ومامان خسته شدم. گوشی رو برداشته به بابا زنگ زدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الو سلام بابا خوبید .

ـ سلام پسرم خوبی بلاخره چکاره ایم

ـ بابا شماره ی این خانوم به من می دید ؟ میخوام صحبتی باهاش داشته باشم .

ـ به به پسر گلم چشم الان شماره ی نیکا جونو می دم

شماره رو گرفته تماس و قطع کردم وشماره ی نیکا خانوم گرفت بعداز چند بوق صدای خواب آلودش به گوش رسید .

ـ هاا ....بنال بینم

چشمهام گشاد شد ! این چرا اینجور حرف میزنه ؟ کمی مکث کردم ادامه داد.

ـ النای گور به گور شده چند بار بگم مریضم دل درد دارم افسردم به زور دارند شوهرم می دند ..اونم به کیـی ؟ به یه مورچه یزرد زردنبو ...اههههه .

خنده ام گرفته بود .منو بادوست بینواش اشتباه گرفته بود .چقدر به من لطف داشت من کجام زرده !؟ صدامو صاف کردم .

ـ الو سلام نیکا خانوم ؟

انگار شوکه شده بود .کمی مکث و بعد باصدای لرزانی گفت:

ـ الووو...شماا

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیام هستم از فرانسه زنگ می زنم ...

بازسکوت وبعد

ـ س...سلام ببخشید شمارو بادوستم عوضی اشتباه گرفتم

با خنده گفتم:

ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم هم بیمارید و هم بی حوصله هم به زورررر

ـ خوبه خودت می دونی مزاحمی نه الان بلکه کلا مزاحم من بودی الانم که بدتر جدی شدم

ـ فکر نکن عاشق سینه چاکتم منم اصلا از تو خوشم نمیاد لوس ننورالانم زنگ زدم ببینم طرفم کیه که فهمیدم یه بچه مدرسه ایی

ـ هوی عمو صبر کن باهم بتازونیم ... حالا که توام مخالفی پس بگو با من ازدواج نمی کنی و خلاص

ـ اووو پس می خوای من راحتت کنم ؟ نه خانوم کوچولو از این خبرا نیست جواب من مثبته

نالید ..

ـ آی دلم آقا بی خیال من شید .

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشهامو تیز کردم انگارواقعا مریض بود .

ـ حالتون خوبه چیزی شده ؟

ـ بله خوبم اصلا به تو چه مگه دکتری ؟

فقط خندیم ، یعنی نمی دونست من چکاره هستم ؟!

ـ ببین خانومی منم بااین ازدواج مخالفم زنگ زدم بگم اگر شما هم مخالفید . بعد از یه مدت که آبها از آسیاب افتاد از هم جدا می شیم .

چیغ زد .

ـ ای ول... واقعا راست می گی از هم جدا می شیم ؟

ـ بله خانم شوخی ندارم تنها راه همینه اگر موافقید پس هرچی میگند گوش کنید .

ـ آخه از کجا مطمعن باشم راست می گی ؟

ـ مجبوری اعتماد کنی در حر صورت من رو حرف پدر و مادرم حرف نمی زنم .

ـ باشه پس اعتماد می کنم . شب خوش

پس نیکا خانوم ناراضی بود . توی اتاق چرخی زدم و حسابی خندیدم ، چه با مزه حرف می زد ریزه میزه خانوم ...

با مادر تماس گرفتم و موافقتمو اعلام کردم مامان خوشحال شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعا راضی شدی پسرم ؟

ـ بله مامان ولی من تا چند ماه دیگه نمی تونم بیام عقد بندازید برای اون موقع

ـ نه نمیشه به زور دختره رو راضی کریدم پشیمونه بشه کاریش نمیشه کرد .

ـ ای بابا مادر من شما می گید من چکار کنم اونم که راضی نیست اصلا فکر کردین آینده ی ما چه میشه ؟

ـ پسرم من می دونم این دختر همونیه که تو می خوای مطمئنم

ـ چی بگم مامان شما که مدام حرف خودتونو می زنید .

تماس و قطع کردم ...

[نیـــــکا]

بعداز تلفن تیام دلم گرم شد ، پس می تونستم بعد از یه مدت ازش جدا بشم ؟آخیش خیالم راحت شد . دل دردی که داشتم بی حالم کرده بوده ...همیشه اینطور میشدم و طی این چند روز مامان و خاله من و باد جیگر و قرص آهن و چای نبات می گرفتند بلکه کمی سر حال بیام .از جام بلند شدم رفتم پایین بابا و مامان مشغول خوردن میوه بودند، خاله¬ام که در سوئیت کوچکش در کنار حیاط بود همراه همسرش عمو احمد زندگی می کردند، دو پسر داشت که ازدواج کرده بودند. بابا از اون شب دعوا باهام سرسنگین شده بود با اخمی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد بعد مشغول خوردن میوه شد. دلم شکست، بابای مهربان چقدر عوض شده مامان متوجه حضورم شد با لبخند مهربانش گفت:

ـ دخترم بیا اینجا بشین... حالت بهتره عزیزم؟

لبخندی زده و کنارش نشستم

ـ بله خوبم... بهتر شدم

ـ خدا رو شکر بیا سیب پوست کندم، کمی بخور

بشقاب سیب رو روی پام گذاشت. کمی دودل بودم، صدام به زور از ته گلوم خارج شد

ـ بابا جون؟!

بابا بدون هیچ حرفی نگاهم کرد و منتظر ماند

ـ سرمو پایین انداختم و تیکه ای از سیب رو تو دستم گرفتم

ـ بابا من... با ازدواج موافقم، هرکاری که لازمه انجام بدید

با گفتن این حرفم مامان مثل بمب ترکید با خوشحالی گفت:

ـ مبارکه می دونستم دختر خوشگلم عاقله و بهترین تصمیم رو می گیره

رو به بابا کرد و ادامه داد:

ـ دیدی گفتم باید کمی بهش وقت بدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا لبخند دندان نمایی زد و گفت:

ـ آفرین دخترم سربلندم کردی، حالا شدی دختر یکی یه دونه ی خودم.

سریع گوشیو برداشت، شماره گرفت

ـ الو ناصر جان سلام.... بله بالاخره راضی شد... باشه منتظریم

بعد از اینکه تماس قطع شد، رو به منو مامان کرد

ـ فردا شب میان برای حرفای نهایی

چند قاچ سیب خوردم و از جام بلند شدم

ـ میرم بخوابم شب بخیر

با بی حالی رفتم تو تخت، و هزار فکر و خیال که اگه دروغ بگه و طلاقم نده چی؟ بعد از هزار فکر و خیال به خواب رفتم. برای مراسم بله برون حاضر شده و بلوز صورتی پررنگی همراه شلوار جین آبی پوشیدم، موهامو از بالا با کلیپس بستم، به مهمان¬ها پیوستم. آذر جون به پیشوازم آمد

ـ به به، سلام عروس خانوم

ـ سلام آذر جون، سلام عمو خوبید؟ خوش اومدید

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم کنار مامان نشستم، از مهریه، طلا و همه چیز حرف زدند ولی من تو این دنیا نبودم، اصلا چه اهمیتی داشت که بدونم، همش نگران بودم نکنه تیام زیر قولش بزنه و طلاقی در کار نباشه در هر صورت من مجبور به این ازدواج بودم .تو فکر زارم بودم که با صدای دست زدن سرمو بلند کردم .بله همه چیز تمام شد . آذر جون کنارم نشست ، انگشتر تک نگینی از جعبه ی مخمل سورمه ا ی بریرو آورد .دستم کردم .

ـ خب اینم از جانب شازده دومادمون که مامان فداش بشه ..انشالله خودش بیاد وبهترینو برات بگیر

لبخند زورکیی زدم .هم. بوسیدیم آذر جون با لبخند گفت :

ـ دخترم نمی خوای با نا مزدت حرف بزنی ؟

متعجب نگاهم به دستش افتاد که تند تند شماره گرفت

ـ الو سلام شازده دوماد مبارکه عروست حلقه رو پوشید... بله بیا با خودش صحبت کن .

گوشی وداد دستم هوری دلم ریخت نگاه به بابا و مامان بود که با چشم اشاره کردند صحبت کنم ...قلبم تند تند میزد . گوشی ازش گرفتم ، وای خدا حالا چی بگم بهش ؟ اصلا انتظارشو نداشتم ، بلند شدم و به طرف دیگه ی پذیرایی رفتم

ـ الو..سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلاااام عروس خانووووم مبارکه

ـ ممنون

کمی سکوت کردم که صداش محکم تو گوشم پیچید

ـ الو عروس بانو اونجایی؟ چرا هول کردی آروم باش گلم ...جوری حرف نزن شک کنند .

ـ هول نکردم فقط یادت باشه چه قولی بهم دادی

ـ نه یادم نرفته برو به جشنت برس

بعدش قهقه خندید ،

ـ رو یخ بخندی ایشالله

گوشی بدون خداحافظی قطع کردم

به جمعشون پیوستم عمو گفت :

ـ تیام جواب آزمایشاتو فکس می کنه ومن وکالت دارم نیکارو به عقدش در بیارم ، البته دخترم ناراحت نباش شوهرت زود میاد پیشت .

ته دلم گفتم : ایشالله هیچ وقت نیاد گور بگور بشه ، ولی لبخند گشادی زدم ، خلاصه قرار مدار گذاشته شد .وبرای خرید لباس و طلا و چیزهای دیگه رفیتم . از آذر جون خواستم ساده باشه همه چیز حداقل تا زمانی که تیام میاد .ولی قبول نکرد و گفت: تو لیاقتت بیشتر از اینهاس ..عجب مسخره ازدواج بدون داماد

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت می گرفت ، این همه عجله ی بابا و عمو مارو وادار به چا کاری کرده بودند.قرار فردا اسم آقا تیام بیاد توی شناسنامه ام ، بی حوصله دراز کشیدم .مامان وارد اتاقم شد . چند قطعه عکس توی دستش بود .جلو آمد .

ـ دخترم نمی خوای عکس شوهرتو ببینی ؟

انگار برق هزار وات بهم وصل کردند از اسم شوهر با عصبانیت نشستم تو جام

ـ نه نمی خوام

عکسهارو از دستش گرفته نگاه نکرده پاره کردم مامان متعجب دستشو جلوی دهنش گرفت

ـ دختر چرا اینجوری می کنی بلاخره که چی؟ باید ببینیش

ـ فعلا که نمی خوام ببینمش فکر نکنید راضی شدم نه ، فقط به خاطر فشارها و قهر کردنهای بابا مجبور شدم ، می فهمید شما منو وادار به یه زندگی اجباری بدون عشق وپراز تنفر کردید . دست ...از... سرمنم بردارید .

مامان کمی متعجب نگاهم کرده واز اتاق خارج شد.

صدای گوشیم بلند شد با دست لرزان ناشی از عصبانیت گوشیمو از روی پاتختی برداشتم

ـ ها چیه ؟

ـ ها و زهر مار باز سگ شدی پاچه می گیری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ النا عصاب مصاب ندارم بیخیال من شو...

ـ خب بگو چه مرگته

ـ هیچی بدبخت شدم رفت فردا عقد می کنم .بلاخره مجبور شدم با تیام ازدواج کنم .

جیغ زد

ـ چـــــــی دروغ می گی ! دیونه شدی ؟

ـ کاش دوغ بود .کاش دیوانه شده بودم .بابا آخرش تحمیلشو به من کرد .

ـ وا همون پسر خارجکیه که گفتی زنبووووور زرده ؟

ـ آره آره

ـ مگه برگشته

ـ نه عقد غیابی صورت می گیره

یهو غش غش خندید

ـ وای خدا تو فیلمها دیده بودیم الان واقعیشو هم می بینیم

ـ زهر مار به عمت بخند

ـ نه ولی از شوخی گذشته خیلی ناراحت شدم ....ولی شاید بعد از عقد بهش دل بستی

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی میگی تو ؟ تا وقتی یادمه از بچگی باهم لج بودیم و همش اذیتم می کرد .

صدامو آروم تر کردم .

ـ اونم راضی نیست باهم صحبت کردیم

بازم خندید .

ـ ای مارمولک ...پس باهمم حرف می زنید خب تلفنی به کجا رسیدین

ـ کوفت میزنم لهت می کنم هاااا... گفتم که اونم راضی نیست .

ـ ای بابا راست گفتم فقط خواستم بدونم چند ماه دیگه خاله می شم .

ـ ای درد نصیبت بشه که همه چیزو شوخی می گیری

بدون خداحافظی تماس و قطع کردم . حوصله ی سبک بازی النارو نداشتم .زانوهامو بغل کرده و به حال زارم اشک ریختم ..ای بدبخت نیکا ای بیچاره نیکا ...دوباره صدای گوشیم بلند شد .دوست داشتم بکوبمش به دیوار باهق هق جواب دادم

ـ ای درد بی درمون ای مرض چه مرگه دم به یقه ...می زنگی نفله

ـ سلاااام عروس خانووووم

هق هقم قطع شد .این کی بود دیگه مغزم کارنمی کرد . زدم توسرم خاااک هر دو جهان برسرت نیکا که باز پیش این پسر ضایع کردی .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام

بالحن مسخره ای گفت:

ـ شما همیشه اینجور گوشی جواب می دید ؟ تو ایران رسمه ؟ چرا می زنی ؟

اشکامو پاک کردم

ـ نخیر وقتی عصاب مصاب برای آدم نمی زارید همین میشه وقتی یه مزاحم از اون سر دنیا پیدا بشه و همه ی خوشی هات پر میشه

قهقه خنید .

ـ نه بابا خدا شفا بده یه عمل حسابی نیاز داری .به خصوص زبانته خیلی درازه

ـ کسی نظر تو رو نخواست حالام بنال بینم

اینبار باصدای بلند که خشم درش شنیده می شد داد زد

ـ درست صحبت کن دختره ی بی ادب لوس و ننور

ـ اصلا به تو چه دوست دارم اینجور صحبت کنم .تو چکاره ایی که امر به معرف می کنی ؟

صداش اروم توی گوشم پیچید که مو به تنم سیخ کرد .

ـ الان که هیچ ولی از فراد شوهرتم ف بعدش می دونم چطور ادبت کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم هوری ریخت تندی گفتم :

ـ مگه قرار نداشتیم از هم جدا بشیم؟

چرا قرار بود ولی قبلش تو رو ادب می کنم .فعلا خداحافظ

منتظر نماد وتماس و قطع کرد .کلافه به موهای پریشان چنگ زدم ...ای خدا لعنتت کنه تیاااام ...های های باصدای بلند زجه زدم .

سعی کردم خودمو دلداری بدم ، نیکا آروم باش اینم یه پسر مثل اونایی که جرات ندارند بهت تو بگند ! لبخندی زدم به فکرم ولی زود ناراحتی جاشو گرفت ف ای بترکی تیام زردنبو ولی بلایی سرت میارم خودت بگی غلط کردم بیا طلاقت بدم .

خلاصه عقد غیابی صورت گرفت ومن الکی الکی شوهر دار شدم .ای نم ایشالله ، من و چه به آق بالا سر بعداز عقد تلفنی به تیام تبریک گفتند .مامان گوشی رو داد دستم باخنده گفت:

ـ دخترم بیا شوهرته

اینقدر این جمله برام سنگین بود که گلوم خشک شد . مشتمو جند بار باز و بسته کردم . گوشی رو از مامان گرفتم . نمی تونستم جلوی چهره های خندان پدر مادرا صحبت کنم . ازشون فاصله گرفتم به خودم فشاار آوردم بلکه بتونم حرف بزنم .

ـ ا...الو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی فهمیدم چه حالی داره صداش آروم وکمی خندان به نظر می رسید .

ـ الووو سلام خانومم ف مبارکمون باشه ببخش در چنین لحظه ی حساسی کنارت نیستم .ایشالله به زودی بر می گردم واز نزدیم روی ماهتو می بوسم

در حال انفجار بودم دست مشت کرده ام به شدت می لرزید تمام قوامو جمع کردم بشونمش سر جاش

ـ یواش پیاده شو با هم بریم چیه دور برداشتی گاز می دی ؟ من اصلا مشتاق دیدار شما نیستم ، در ضمن اینقدر راحت با من حرف نزن حدتو نگه دار

پرو شد و خندید .

ـ زنمه دوست دارم اینجوری باهاش حرف بزنم ، ضعیفه برو خدا رو شکر کن فغلا دستم بهت نمی رسه

کپ کرده بود از لحن جدیشه ولی خودمو نباختم ، قهقه می خندید.

ـ وای چقده ترسیم بپا شسصت پات نره تو چشمت

بازم خندید .

ـ آخ آخ نیکا جوجه قیافت اون موقع دیدن داره

یا خدا چشمام اینقدر گشاد شده کم مونده بود بترکه این کی بود دیگه

ـوَ..وَ ولی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اخی ترسیدی ؟ نترس شوخی کردمگلم اصلا عقه ایی به توی جوجه ندارمچه برسه بخوام نزدیکت بشم برو خوش باش بای

تماس و قطع کرد لاصب هر وقت زنگ می زد منو بهم می ریخت .نفس عمیقی کشیدم خدا کنه راس راسی ناراضی باشه والا من که نمی تونم یک ثانیه باهاش زندگـــــی .... اییییی...خدا به دادم برسه

ترم جدید شروع شد مقنعه و پالتو سورمه ایی پوشیدم با روژ ککمرنگ صورتی کمی به خودم جلوه دادم زیاد اهل آرایش نبودم دلم نمی خواست مدام نقاشی شده باشم .حلقه ایی که آذر جون دستم کرده بود در آوردم و توی جیبم گذاشتم .همراه النا وارد کلاس شدم .تقریبا بیشتر بچه های ترم پیش حضور داشتند

ـ سلام برهمگی

همه باخوش رویی جواب و احوال پرسی کردنند . کاوه از جا پاشد مثل همیشه خوش پوش وباادب

ـ سلام خانوم مقدم خوبید .

ـ سلام ممنونم شما خوبید؟

با لبخند صدندلی جلوی کاوه نشستم

ـ ای خوبیم چه خبرا این مدت خوش گذشت ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نداشتم بدم روز گار بدی داشتم ، النا با لودگی و مسخره بازی بلند گفت:

ـ ما که کاری نکردیم فقط نیکا عروس شد .

با دست زدم وسط پشتش نگاه غضبناکم و بهش دوختم متوجه شد .بازو علی رو که صندلی بغلیش نشسته بود گرفت

ـ واااای نیکا از دهنم پرید . ببخشید .

لبشو گاز و سرشو به پایین انداخت عرق سرد به پیشونیم نشست . کاوه یهو از جا پرید و روبروم ایستاد و

ـ چی میگه این ؟ واقعا راسته ازدواج کردی ؟

سرم و پایین انداختم شاید این بهترین فرصت بود تا کاو وبقیه پسرها بدونند من ازدواج کردم .باصدای آرامی گفتم:

ـ بله راست میگه

کاوه باچشمانی به خون نشست به دستم اشاره کرد .

ـ پس حلقه ات کووووو؟

به ناچار دستموو به جیبم فرو بردم حلقه رو بیرون کشیدم .مشتمو باز کرد . همه ی بچه ها ریختند رو سرم پسرها با مسخره بازی تبریک گفتند .دخترها هم که فضولیشو گل کرده بود و تند تند سوال می پرسیدند که جواب ندادم .چکاره هست و کیه و چرا یهویی شد ؟کلافه ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بسته بابا مخمو خوردین چکار دارید آخه این موضوع شخصیه دیگه سوال نپرسید .

با ابرو های درهم سر جام نشستم .همه متفرق شدند ولی کاوه همچنان ایستاده خیره به من بود . کمی بعد نفس عمیقی کشید که بی شباهت به آه نبود . کیفشو برداشت و از کلاس بیرون رفت .دلم نمی خواست کسی ازم دلگیر بشه ولی من که قصد یا نظری نسبت به کاوه نداشتم .همون بهتر دهن لقی النا باعث شد زودتر بفهمه من خاک بر سر آق بالا سر دارم . حالا خوب بود بود در مورد طلاقم چیزی به این دهن لق نگفتم والا همینجا سوتی می داد.

روزها و ماه ها سپری میشد بعضی وقتها تیام تلفنی حالم و می پرسید . یه روز که اصلا حوصله اشو نداشتم مامان صدام کرد .

ـ نیکا مامان بیا تلفن شوهر گرامیته

کتاب توی دستمو پرت کردم رو تخت . جیغ زدم .

ـ واااای مامااان کم بگو شوهرت ،

مامان فقط می خندید .گوشی و برداشتم

ـ ها چیه اینقد زنگ می زنی بابا اگه نخوایم صدای نحست و بشنوی باید چه کنیم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اول سلام باز نشید یه بار من زنگ بزنم مثل بچه ی آدم بگی الو سلام ...دوما دور برت نداره که خاطر خواهتم ف نه از قصد زنگ می زنم خونه که فردا بابا ومامانت نگند زنگ نزده . حالام جوش نزن

تماسو قطع کرد . از اون روز کمتر تماس می گرفتم ومن خیالم راحت تر بود . روزهایی که دانشگاه نداشتم همراه بابا به شرکت می رفتم .کم کم به تجارت علاقه مند شدم من دانشجوی کامپیوتر کجا

ماشین سازی کجا وقتی که یکی از خودرو ها آماده یم شد چنان ذوق می کردم که همه متوجه می شدند . یه روز رفتم پیش بابا مشغول نوشتن بود

ـ بابا جون ؟

ـ جانم عزیزم

ـ بابا راستش من از این وکیل جدید خوشم نمیاد .یه حس بدی بهم میده

ـ چرا بابا جان چیزی شده ؟

ـ نه بابا ولی ازش خوشم نمیاد

ـ دخترم در موردش تحقیق کردم خیلی زبر دست نشون میده

شونه ایی بالا انداختم

ـ چی بگم بابا ولی ...اصلا بیخیال

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ از اتاقش بیرون رفتم ، از وقتی که شرکت کار می کردم همون اتاق بابا کارهارو انجام می دم .ازاین بابات راضی بود چون از تجربیاتش خوب استفاده می کردم .گاهی که بیکار می شدم می رفتم پیش النا

ـ به به خانم رئیس چه خبر؟

روی صندلی نشستم

ـ خبری نیست

ـ راستی آقا داماد کی تشریف میارند ؟

ـ چه بدونم ازخدامه هیچ وقت نیاد

ـ راستی نیکا شازده چه کاره اس؟ اونم مثل شما کارش تجارته ؟

آهی کشیده و شونه ایی بالا اداختم .

ـ نمی دونم اصلا علاقه ندارم بدونم

ـ واتو چه آدم مضخرفی هستی ، نه می خوای بدونی شغلش چیه نه عکسش و ببینی ؟ واقعا خاک هر دوجهان بر سرت گلم توام نوبری عشقم

ـ ولم کن جون عمه ات حوصله ی هیچی ندارم نه خودش نه شغلش برام مهم نیست

یه لحظه از فکری که به سرم زد خوشحال شده و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا جمعه اس میای بریم سوار کاری ؟

ـ وای عالیه بله که میام درسته من اسب سوار نمی شم ولی اسبهارو دوست دارم

ـ باشه آماده باش فردا میام دنبالت

صبح زود آمده شده رفتم دنبال النا ، سر راحم چند کیلو سیب قرمز و زد خریدم ، آذرخش اسب قشنگم عاشق سیب بود .وقتی رسیدیم ماشینو پاک کردم آقای صادقی به استقبالمون آمد .

ـ به به سلام خانوم مقدم خوش آمدید .

ـ سلام ممنونم خوبید شما ؟

ـ ای شکر خدا ، زنگ که زدی آذرخش و آماده کردم حالا میارمش

بالخند به اطراف نگاه کردم .

ـ ممنونم پس منم برم آماده شم

النا جرات سوار شدن به اسب و نداشت بنابراین فقط نگاهشون می کرد.
لباسهامو عوض کردم آقای صادقی آذرخش و آورد از دیدنش خوشحال شدم و باخنده جلو رفتم دستهامو دور گردنش انداختم

ـ سلام عشق من خوبی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی نوازش کرده و بوسیدمش اونم از دیدن من خوشحال شده و روی دوپا ایستاد .براش دست دست زدیم عاشق یالهای مشکی و بلندش بودم که یک طرفش ریخته بود .از توی کیسه ی سیبها سیبی بیرون آوردم دهنش گذاشتم .اینقدر بهش علاقه داشتم که هر روز تلفنی حالش و می پرسیدم و هر هفته به دیدنش می رفتم ، ولی از وقتی که ماجرای ایند عقد و ازدواج مسخره پیش آمده دل دماغ اسب سواری و نداشتم .بعد از یه دل سیر بازی و سوار کاری با آذرخش آرامش لازم و گرفتم .

مدتها می شد توفکر کاری بودم که به رشته ی تحصیلیم بخوره ، از طرفی بچه های کلاس از درد نداری و بی کاری می نالیدند و نگران آینده بودند.بخصوص آقایون ...به هر حال تصمیم گرفتم با بابا صحبت کنم .بعد از شام کنار بابا نشستم

ـ بابا جون میشه حرف بزنیم ؟

کتاب دستش و بست و روی میز کنارش گذاشت . لبخندی زد

ـ جانم بابا جان

کمی منومن کرده با انگشتهای دستم بازی کردم .

ـ راستش بابایی می خوام کاری انجام بدم که به رشته ی تحصیلیم مربوط باشه

بابا کمی جابجا شد

ـ یعنی می خوای بگی دیگه شرکت نمیای ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهامو تکون تکون دادم .

ـ نه نه بابا من واقع شرکت و کارش و دوست دارم

ـ پس موضوع چیه درست حرف بزن ببینم ؟

ـ راستش می خوام یه شرکت خدمات کامپیوتر بزنم که هم خودم لذت ببرم ، هم دوستانمو که بیکارند از بیکاری در بیاند و اونجا مشغول بشند .

بابا دستی به صورتش کشیده و به فکر فرو رفت .

فکر بدی نیست هم خودت یه مدیر مستقل میشی هم چند تا جونو از بیکاری در میاری ...فقط گفته باشم شرکت بابات در اولویته

خوشحال شده دستمو حلقه کردم دور گردنش لپش و بوسیدم .

ـ وای بابا جون عاشقتم ممنونم

مامان که تازه از آشپز خونه بیرون آمده بود، گفت:

ـ به به پدر و دختر چه خبره خوش می گذره

بابا فقط می خندید منم که از گردنش آویزون رو به مامان کردم

ـ چیه مامان خانوم حسودیت شد ؟ این همه شما ماچش می کنید حالا مام یه زره ماچ کنیم چی میشه ؟ تازه سهم خودمو می بوسم

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا دوباره خندید و گونه امو بوسید . ولی مامان باچشمهای گشاد شده بهم نگاه می کرد .

ـ دختر خجالت بکش اینا چیه می گی ؟

بابا که همچنان می خندید گفت:

ـ خانوم حرف حساب که ناراحتی نداره

ـ وا فرهاااد توام تو جبهه ی دختر لوستی ؟

همه باهم خندیدم .از بس خندیدم اشک از گوشه ی چشمم راه افتاد .گوشیم زنگ زد همین طور که می خندیدم گوشی و برداشتم

ـ بله ؟

ـ به به خانوم خانوما ! چه عجب صدای خنده اتو شنیدیم تا زه گفتی بله نگفتی ها چته چه مرگته

قهقه خندید ، خنده امو قورت دادم به طرف پله ها رفت ای خدا همیشه غافلگیر می شم وقتی زنگ می زنه ..

ـ س...سلام

ـ ای جانم ...تو چرا هر وقت من زنگ می زنم غافلگیر میشی؟

به خودم مسلط شدم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نخیر هیچم اینطور نیست از بس بی موقع زنگ می زنی بر خر مگس معرکه لعنت

ـ واقعا بی ادبی نیکا ...

ـ همینه که هست زودتر کاری کن من از شرت خلاص بشم قرارمون که یادته جناااب

ـ بله یادمه ولی اینو بیشتر یادمه اول ادبت می کنم بعد ...

ـ هیچ غلطی نمی تونی بکنی پسری زردنبور گوشی و انداختم روی تخت و کلافه نشستم هر وقت زنگ می زد دعوا می شد . ای مرد شورتو ببرند که حال خوشمونو پروندی بیشعور فکر کرده کیه می یخواد منو ادب کنه نشونش می دم با کی طرفه .هه ..من نیکام نه برگ چغندر

ـ نیکا دخترم بابات کار داره

ـ چشم خاله الان میام

وای یادم رفت دوباره خند وی لبم نشست .از نرده ها سر خوردم پایین

مامان باتعجب گفت:

فکر کردم عاقلی شدی و دیگه سر نمی خوری !

بابا خندید و گفت اتفاقا این مدت که سر نمی خورد من ناراحتش بودم گفتم افسرده شده

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان دستشو مشت کرده جلوی دهانش گذاشت

ـ واا فرهاااد خوشحالی داره این حرکت ؟ بابا این دختره یه وقت بلایی سرش میاد .

ـ نترس گلم چیزیش نمیشه

دستشو سمتم دراز کرد .

ـ دخترم بیا ببینم می خوای چکار کنی برای کارت ؟حالا کی بود زنگ زد که رفتی اتاقت ؟

سرمو وپایین انداختم

ـ تیام بود

مامان خندید

ـ ای قربون دختر خجالتیم برم .خب حالا چی گفت: حالش چطور بود ؟

ـ خوب بود سلام رسوند

کنار بابا نشستم

ـ خب دخترم برنامه ات چیه و چیا لازم داری ؟

بابا هر وقت موضوع کار و اشتغال بخصوص کمک به جونها می شد جدی برخورد می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی دونم بابا راستش

من تجربه ی تاسیس شرکت رو ندارم اگر میشه خودتون انجام بدید .

ـ باشه کارهارو درست می کنم ولی بدون تو مدیر این شرکت می شی درسته خیلی بزرگ نیست ولی این یه تجربه ی بسیار مهمه برات باید جدی باشی تو کارت، این و بدون در محیط کار دوست و هم کلاسی معنی نداره فهمیدی ؟

ـ بله بابا فهمیدم ممنونم از حمایتتون

خب حالاکامل توضیح بده قار چه کاری انجام بدین و چی لازم دارین ؟

ـ راستش بابا میخوام یه شرکت خدماتی کامپیوتر بزنم قطعات کامپیوتر انواع مختلف کامپیوتر حتی تعمیرات و کارهای از این قبل و انجام بدیم .

ـ باشه دخترم فردا یه جای خوب و چند نفر متخصص پیدا می کنم که کارهارو سر و سامان بده به وکیل می گم کارهای مجوز و ثبت شرکت و انجام بده .

اون شب از خوشحالی تو پوستم نمی گنجیدم . بیشتر از یک هفته گذشت .چیزی در مورد شرکت به بچه ها نگفتم :کارهای شرکتم در حال درست شدن بود . همراه بابا برای دیدن شرکت رفتم ، از دیدن سوپرایز بابا خشحال شدم و از گردنش آویزون شدم و گونه شو بوسدم

ـ وای بابا ممنونتم بابا تو عشق تکمی

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا خندید .

ـ قابل نازدونه امو نداره در ضمن عشق شما آقا تیام گل گلابه ، بعدشم یادت باشه شرکت بابات در اولویته اینجارو قبول کردم بزنی که چند جَون از بیکاری در بیان و تاوم کار مورد علاقته لمس کنی ...

ـ چشم بابا بازم ممنونم

از شنیدن اسم نحس تیام خوشیم پرید. ولی خیلی زود سعی کردم خوشحال باشم ، سالن بزرگی که پر بود از لپ تاپ و کامپیوتر و قطعات کامپیوتری وخیلی چیزهای دیگه ...همه چیز مرتب در قفسه ها چیده شده بودند. طبقه ی بالا یه راهروبا سه اتاق و آشپز خونه بود اتاق مدیرت و یکی از اتاقها انتخاب کردم . دواتاق دیه رو مجزا برای استراحت خانومها و آقایون اختصاص دادم .دیگه همه چیز رو برا بود .

صبح زود با جعبه ی بزگ شیرینی وارد کلاس شدم

ـ سلاام بر همگی

ـ همه باتعجب به جعبه ی شیرینی نگاه کردند و جواب سلاممو دادند حتی النا هم خبر نداشت .علی گفت:

ـ به ...سلام بر بچه مای داری کلاس چه خبر شیرینی به دست آمدی ؟

یاسمین با خنده گفت :

ـ نکنه دارم خاله میشم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه زدند زیر خنده من شرمسار جواب دادم .

ـ زهر مار بفهم چی می گی و کجا می گی

خودشو کمی جمع کرده

ـ وای ببخش حواسم نبود تو جمعیم

النا گفت

ـ توی کی حواست هست این دومین بارش باشه ، بی جنبه نیکا عقد کرده و آقاشون فرانسه هستند

آرمان گفت:

ـ واااووو پس آق دادماد اونور آبند

از این بحث خسته شدم چهره ی کلافه ی کاوه هر وقت حرف از ازدواج من می شد. عذابم می داد.

ـ ای بابا بسته دیگه بار آخرتون باشه درباره ی زندگی خصوصی من حرف می زنید این شیرینی برای یه چیز دیگس اگه خفه خون بگیرید می گم .

همه ساکت شده به من خیره شدند . استاد هم وارد کلاس شد . همیشه جدی و اخمو

ـ به به شیرینی به چه مناسب ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام استاد اگر اجازه بدید قبل از کلاس توضیح بدم .

ـ بله بفرمایید

روبه بچه ها ایستادم

ـ امروز شرکت زدم ، شرکت خدمات کامپیوتری باکلی تجهیزات . کار کنان این شرکت بچه های همین کلاس هستند .از فردا همه مشغول می شند .البته اگر به کار نیاز داشته باشیند ومایل باشند با ما همکاری کنند .

کلاس لحظه ای ساکت شد . علی سکوت و شکست

ـ یعنی یه شرکت راس راسی ؟ یعنی واقعا مام می تونیم کار کنیم ؟

ـ بله که می تونید . البته به شرط اینکه کارمند مرتب و منضمی باشید .یه جای بزرگ و راحت که هم آقایون هم خانوم می تونند اونجا کار کنند . ولی گفته باشم موقع کار شوخی و تنبلی نداریم .

کلاس پانزده نفره با دست زدن بچه ها منفجر شد . استادهم دست می زدو برای اولین بار می دیدم می خنده

ـ آفرین دخترم کاش همه ی اونهایی که کاری از دستشون بر میاد به فکر جونهای بیکار باشند . .موفق باشید .

خیلی زو ده نفرمشغول کار شدند .النا که همچنان منشی بابا بود . کاو

رمان بازار
romanbazar.ir

که خودش شاغل بود .البته بعداز جریان ازدواج من کمتر با من حرف می زد . دوخانوم دیگه که مایل به کار نبودند . باور نکردنی بود بچه های شوخ و پراز شیطنت موقع کار جدی بودند به این ترتیب شرکت کوچیکمون راه اندازی شد . همه چیز خوب بود جز این وصله ی ناجور من ،تیام ...

خسته از شرکت خودم برگشتم در هفته چند جلسه اونجا میرفتم برنامه ریزی کردیم با کلاس دانشگها شیفت بچه ها عوض می شد . کارهای رو در غیابم به علی سپرده بودم تا رسیدگی کنه

ـ الووو سلام من برگشتم ...مااماااان خاله کجاااایین ؟

خاله با چشم اشکی جلو آمد ..وای خدا چی شده ؟

ـ خاله چی شده چرا گریه می کنی ؟

با گریه و هق هق گفت :

ـ بابات ..بابات..

شونه هاشو گرفتم وتکون دادم

ـ خاله حرف بزن بابام چی ؟

ـ بابات سکته کرده

دنیا روسرم خراب شد من صبح سر حال دیدمش دستهام افتاد کنار بدنم

ـ خاا...خاله چی می گی درست حرف بزن ببینم کجاس الان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیمارستان ...مامانتم پیشش

چرخی توی هال زدم سرگردان بودم زود به خودم مسلط شدم. همراه خاله راهی بیمارستان شدیم

مامان نگران با چشمانی اشکبار روی صندلیی نشسته بود خودمو بهش رسوندم

ـ مامان ...مامان بابام کو ؟ حالش خوبه ؟

باگریه جواب داد.

ـ چه حالی خیلی حالش خرابه ، خدا ازش نگذره

ـ باتعجب گفتم:

ـ چی میگی مامان از کی نگذره ؟

اشکهاشو با دستمال کاغذی دستش پاکرد .

ـ ازاون وکیل خیر نده ازهمونی که چند ماهه آمده ، بیشتر اموال باباتو بالا کشید و رفت

شوکه شدم حدسم درست بود اگر بابا به حرفمتوجه می کرد اینجور نمی شد. دستهای سرد مامانو گرفتم

ـ الهی قربونت برم مامان نازم نگران نباش بابا زود خوب میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم رفتم پشت اتاقک شیشه ای که بابام بستری بود با دیدنش قلبم فشرده شد.اشکم بود که پهنای صورتمو پوشوند ..بابای خوب و قوی من بی حال روی تخت افتاده و کلی دستگاه بهش وصل بود . هر چقدر خواهش کردم اجازه نداند برم داخل ببینمش ...چند روز باسختی و نگرانی سپری شد . تمام مدت من و مامان بیمارستان بودیم فقط برای دوش گرفتن می رفتیم خونه و زود برمی گشتیم .بلاخره حال بابا کمی بهترشد .وبه بخش منتقل شد . با مراقبتهای ما حالش هر روز بهترو بهتر می شد ولی تغییر رفتارش مشخص بود . بعد از چند هفته مشغول مطالع بودم . خاله در زده و وارد اتاقم شد .

ـ جانم خاله کاری داری

ـ دخترم آقا کارت داره اتاق کارش منتظرته

ـ چشم خاله الان می رم

بلند شدم وبه اتاقش رفتم از لای در سری کشیدم .

ـ بابایی اجازه هست ؟

لبخندی زد .

ـ آره گلم بیا داخل

جلو رفتم وروی مبل کنار میز نشستم

ـ جونم بابا من کاری دارید ؟ امر بفرمایید عشقم

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند از پشت میز کارش بلند شد .کنارم نشست چند پاکت دستش بود . لپمو کشید

ـ ای شیطون مامانت بفهمه عشق تو شدم که هر دومونو می کشه

هر دوخندیدیم ..پاکتهارو سمت گرفت

ـ دخترم اینا مال تواِ...عزیزم من بیشتر داریمو از دست دادم وکیلی که تو هشدارشو به من دادی بد نارو زد به من ، هر شرگتی که که شراکت داشتم همرو به نام خودش سندزده ، تنها چیزی که برام مونده شصت درصد سهام این شرکت البته بقیه اش برای نادر و دونفر دیگه هست ، دختم من می خوام خودمو باز نشسته بکنم راستش حس می کنم دیگه حال کار کردند ندارم .برای همینم هر چه مونده از داریم و به نامت کردم

با ناراحتی گفتم

ـ ولی بابا ...

بزار حرفم و بزنم دخترم ، چند تا خونه دارم که همرو با نادر شریکم فقط یه ویلای رامسره که کامل به نام خودمه ، همرو به نامت زدم .می دونم دختر عاقل و خوبی هستی و مادرت و رها نمی کنی البته برای مادرتم سهمی گذاشتم .

بغض به گلو چنگ می زد و در حال خفه شدند بودم بابای قوی من چقدر شکسته شده ، زدم زیر گریه و خودمو به آغوش بابام انداختم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا ...بابا اینا چیه میگی ؟ چرا به نام من زدی من نمی خوام اینارووو تا خودت هستی چرا من بابا؟ من بابای خوبم و می خوام نه این املاک و

سرمو نوازش و دست به موهام می کشید .بوسه ایی به سرم زد .

دخترم گریه نکن تو همه کسم ، همه ی دارایی من هستی .من دیگه پیر شدم و مریضم ، میخوام استراحت کنم اگر به نامت باشه خیالم راحت تره می دونم هوای مادرتم داری ...بسه ناز دونه ی من گریه نکن ، که اشکت دنیایمو خراب می کنه .مثل همیشه قوی و مغر و شیطون باش

دلم نمی خواست این چیزهارو بشنوم فقط بابا برام مهم بود نه پول و ثروتش ...اون شب با هزار فکر و خیال به تختم رفتم ، حرفهای بابا اصلا خوشایند نبود برام ...

خیلی زود همه چیز به نامم شد بااینکه نارازی بودم بابا کار خودش و کرد . اصلا نمی فهمیدم چرا این کار کارو می کنه !

بعد از خوردن شام رفتم اتاقم باید برای امتحان فردا آماده می شدم . صدای بابا رو شنید م

ـ نیکا دخترم بیا پایین کارت دارم .

سریع جزو رو بستم و رفتم پایین

ـ بله بابایی جانم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به کنارش اششاره کرد .

ـ بیا بشین بابا جان کارت دارم .

دستی به موهای بلند و پریشان کشید و باذوق نگاه می کرد موهام و کمی بعد صاف نشست ، فهمیدم موضوع جدیه منتظر حرفش شدم .

ـ دخترم یه سوال ازت می پرسم دلم می خواد راستش و بگی ؟

سری تکون داده و لبخندی زدم .

ـ بپرسید بابا چشم راستش و می گم

ـ تو نسبت به تیام احساسی نداری درسته ؟

با ناراحتی سرمو پایین انداختم :

ـ راستش نه هیچ احساسی بهش ندارم .

مامان با تعجب پرسید .

ـ مگه میشه ؟ یعنی تو این مدت که باهم حرف می زدید هیچ حسی بهش پیدا نکردی ؟

بابا با دست به مامان اشاره کرد که حرفی نزنه خودش شروع کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دخترم من اشتباه کردم که بهخاطر مال دنیا تو پاره ی تنمو مجبور به این ازدواج کردم .هر چند فکر می کردم تیام خوشبختت می کنه ، حالا که نمی خوایش جبران می کنم وطلاقت و ازش می گیرم .

با شنیدن این حرف اولش شوکه شدم ولی خیلی زود خودمو جمع و جور کردم .

ـ راست می گی بابا !؟ یعنی این کار و می کنی ؟

مامان عصبی شده گفت:

ـ چی می گی فرهادد دیونه شدی اسم اون پسره رو دختره مگه میشه آبرو مون میره مرد .

بابا خیلی آروم جوابش و داد.

ـ نه عزیزم دیوانه نشدم، تازه عاقل شدم می خوام کاری بکنم که دخترم خلاص بشه از این اجبار

حالا که نیکا همچنان ناراضیه منم کمکش می کنم طلاقش و بگیره

ـ مامان عصبی تر از جا بلند شد .

ـ یعنی چی نیکا غلط کرده ، مگه مردم مسخره ی ما هستند .پسر به این خوبی از این بهتر می خواد نیکا خانووو

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط سکوت کرده بودم بابا جواب داد . نیکا نمیخوادش پس این زندگی تا شروع نشده بهتره تمام بشه هر حرفیم پشت سر دخترم بودخودم جواب گو هستم .

مامان به حالت قهر به اتاقش رفت .به اتاقش رسید ایستاد

ـ خدا هردوتون و شفا بده پسر به این خوبی شما لیاقات ندارید .

بلاخره بابا با عمو نادر صحبت کرد .عمو اذر جون خیلی ناراحت شدند .حتی آذر جون باهام قهر کرد . ولی بابا سر حرفش بود .احضاریه دادگاه فکس شد برای تیام ...نصف شب بود بعد از امتحاناتم دلم یه خواب اساسی می خواست .گوشیم زنگ زد . به سختی از روی پاتختی پیداش کردم . چشمهامو باز نکرده جواب دادم .

ـ الوو نصف شبه ها

ـ نصف شبه که باشه این چه مسخره بازیه که در آوردین ؟

سیخ نشستم تو جام چشمهام تا جایی که جا داشت باز شد . صدای عصبانی تیام تنمو لرزوندن

ـ س...سلام ...کدوم بازی ؟

ـ علیک ...کدومک بازی؟ همین طلاق گرفتن

سرمو کمی خاروندم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مگه قرارمون این نبود ؟ خب اینجور که بهتر شد .

داد زد، چشمهامو بستم

ـ مگه من مسخره ی شماهام هر جور بگید به سازتون برقصم ؟ نیکا خانوم خوب گوش کن من قرار بود موافقت کنم ، ولی این و بدون من عروسک خیمه شب بازی بابات نیستم هر وقت بخواد من باشم و هر وقت نخواد نباشم ...حالا که اینجور شد طلاقی در کار نیست دندت نرم باید بامن زندگی کنی من تا دوهفته دیگه بر می گردم اونوقت من می دونم و تو

تماس قطع شد ، من بهت زده به روبرو خیره شدم ! یعنی طلاقم نمی دیده ؟ آشوبی به دلم نشست و زدم زیر گریه ...غلط کرده پسره ی زردنبور حالا که بابا پشتمه از هیچی نمی ترسم بتاز تا بتازیم یه زندگی نمکی برات بسازم حظ کنی زردولی ... ولی دروغ چرا ته دلم آشوب بود .

چند روز گذشت و من هر روز به تیام زنگ می زدم تا جواب می داد تنها حرفش این بود .

ـ نه طلاقی در کار نیست

وقطع می کرد دوباره زنگ زدم .

ـ تورو خدا قطع نکن

ـ چیه بگو

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر لحنش تند بود حس کردم قلبم شکست اشکمو با پشت دست پاک کردم و بغضمو قورت دادم . نمی خواستم بفهمه گریه می کنم .

ـ آخه خودت قول دادی ؟

ـ من گفتم خودمون جدا میشیم نه الان باز باباهامون تصمیم می گیرند ..ببین نیکا من کمربستم برای زندگی با تو خود دانی ...الانم گریه نکن

ـ ولی تیام ؟

ـ اینجور صدام نکن فعلا

بازم تماس و قطع کرد ..ای بمیری نیکا این گریه کردنت چی بود دشمن شاد شدی خاااک هر دو جهان برسر خنگت ...همچون پرنده ی بودم که بال بال می زنه برای رها شدن ...بااینکه بابا و عمو سر طلاق من و تیام بحث کرده بودند ولی همچنان مثل دوتا بردار بام رفت و امد داشتند فقط آذر جون مامن سر سنگین شده بود . منم که افسرده ...مامانم که تو جبهه ی تیام و راضی از لج بازی تیام ... خودمو به کدوم درو دیوار بکوبم از دست مامان خدا می دونه ...برای اینکه بابا از ناراحیتم چیزی نفهمه چیزی نشون نمی دادم از حال درونم ، می دونستم ناراحت و عصبیه ، نصف اموال بابا و عمو به باد رفت و هردودنبال شکایت و رفت و آمد دادگاه بودند . واین موضوع بابا ی مریضمو خسته می کرد . تصمیم گرفتم فعلا بی خیال طلاق بشم بلکه حال بابا کمی بهتر بشه قبل از خواب رفتم اتاقش

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بابا جون میشه بیام تو ...

دراز کشیده بود رو تخت لبخندی زد و دستشو باز کرد .

جلو رفتم و بغلش کردم همو بوسیدیم کنارش نشستم

ـ بابا ؟

ـ جان بابا نازدونه ی بابا ؟

ـ بابا من می دونم خیلی گرفتار قضیه این سهام هستید . برای همینم می خوام فعلا برنامه یطلاق عقب بی افته بزاریم بعد از این ماجرا .

ـ بابا لبخندی زدو دستمو فشار داد .

ـ گل بابا هر کدوم مسیر خودشو طی می کنه ، تو نگران نباش

ولی بابا من می خوام فعلا بیخیال شیم

مامان که موهاشوو شونه می کرد از توی آینه نگاهی به ما انداخت

ـ خب مرد حالا که نیکا می خواد یه مدت صبر کنیم بلکه سر عقل بیاد .

به زور لبخندی برای آرامش خاطر بابا زدم . باباهم پذیرفت کمی خیالم راحت شد . به اتاقم برگشتم ، طبق گفته ی تیام چند روزه دیگه به ایران بر می گشت تصمیم گرفتم رو در رو باهاش حرف زنم ...بعداز مریضی بابا به جدیت کار

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت و انجام می دادم شرکت خودمو به علی که مطمئن بود به خوبی اداره می کنه سپردم . فقط گاهی برای حساب رسی می رفتم ...بابا از کارم راضی بود و عمو هم از کمک کردند دریغ نمی کرد و هر چند حال عمو هم بهتر از بابا نبود و آذر جون از شب نخوابیها و کلافگیش می گفت : دلم می خواست خفش کنم این وکیل نا بکارو حیف خیلی حرفه ای همه چیزو به نام خودش زده ...نیمه های شب باصدای جیغ مامان از خواب پریدم چنا پرت شدم از تخت مه درد شدیدی روی مچ دستم حس کردم ...حراسان خودمو به اتاق بابا ومامان رسوندم ...مامان جیغ می زد و به سرو صورت می کوبید . خاله شونه هاشو گرفته بود آرومش کنه وعمو احمد رو سر بابا بودسر جام خشکم زد . بابا چی شده ؟! دستام شروع به لرزیدن کرد . دویدم سمت بابا عمو احمدو از شونه گرفتم کشیدم عقب ...یقه ی بابا و پاره کردم با گریه جیغ زدم .

ـ بابا پاشو ..باباییییی ...

شروع به ماساژ قلب کردم و تنفس مصنوعی می دادم ... اشکمو تند تند پس می زدم و برای زنده موند بابای دسته گلم ، تکیه گاهم تلاشش می کردم ....

ـ بابا نه بابا ااا باباااا....

اینقدر ادامه دادم تا ارژانس رسید . سریع به بابا اکسیژن وصل کرده ووضعیتش و ثابت کردند . مامان داشت از حال می رفت به مامان رسیدم و بغلش کردم خودم به شدت می لرزیدم . ولی مامانم و آروم می کردم .

ـ ببین مامان حالش خوبه نفس داره نگاه کن .

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان صورتمو غرق بوسه کرد. ومنو به آغوش بفشرد .

ـ الهی مامان فدات بشه آره خوبه برش گردوندی

ـ پاشو مامان وقت گریه نیست لباس بپوش بریم بیمارستان

ـ بابا به بیمارستان منتقل شد مامان کنارش سوار شد ، من ،خاله و عمو احمد با ماشینم رفتیم هنوز شوکه بودم و دستهام به شدت می لرزید . هین رانندگی گوشیمو از جیبم بیرون کشیدم شماره ی عمو نادر و گرفتم .دیر جواب داد.

ـ الو نیکا توی چی شده ؟

ـ عمو بیا بیمارستان بابام بابام ...

ـ نیکا آروم باش عمو جان بگو کجایی الان ؟

ـ بابارو دارند می برند بیمارستان رجایی منم با ماشینم

ـ دخترم داری با گریه رانندگی می کنی عزیزم چیزی نیست آروم باش و با احتیاط برون

ـ باشه عمو بیا

ـ آمد عمو آمدم ....

گوشی رو پرت کردم بغل خاله اشکمو با پشت دست پاک کردم خاله دلداریم می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دخترم به خیر گذشت ، اگه تو نبوی معلوم نبود چی می شد .

عمو احمد هم که پشت نشسته بود گفت:

ـ به خدا توکل کنید خدا از اون دزد بی همه چیز نگذره والا آقا سالم و سر حال بود .

به بیمارستان رسیدیم ...بابا رو به بخش مراقبتهای ویژه انتقال دادندن . ماهم گریان و دعا کنان توی سالن پرسه مس زدیم آذر جون و عمو از راه رسیدن و عمو نگرانتر از ما به نسظر می رسید ...دویدن پرستارها و چند دکتر به سمت مراقبت ویژه توجهمو جلب کرد دنبالش و وارد شدم و از پشت اتاقک شیشه داره شاهد از دست دادن بابا م بودم قلبم داشت از دهنم بی رون می زد زجه زدمو به شیشه کویدم ..

ـ نه بابا نه ...بابا تو رو خدا نرو بابا بابا بابا ...

محشری به پا پاشد پشت اتاق بابایی که پر کشید ...ومن نیکای لوس و دوردونه یتم شدم ...

ـ مامان از حال رفت عمو سرشو به دیوار کوبید و آذر جون مامان و بغل کرده خاله سعی داشت با گریه منو آروم کنه ... تمام تلاشم بر این بود از حال نرم و بابا مو ودل سیر ببینم ، مگه میشه آروم بشم ؟ مگه یتیم شدن آرامش داره ؟ مگه بی تگیاه بودن گریه نداره ؟ مگه میشه بی بابا به جنگ سختیهای زندگی رفت؟؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اقوام همه جمع شدند و عمو نادر تمام کارهای کفن و دفن بابا رو انجام داد . دایهاو تک عمه می دونستند عمو نادر از هر کسی به بابا نزدیک تره ...جونی به تن نداشتم گلوم می سوخت از گریه ی زیاد ...مشکی پوش شدم ...چقدر بده عذاداره بودن... حس بی پناهی و سردر گمی ، حجومی از غم واندوه ، فکرو خیال و ترس ازآینده ی مبهم به یک باره من و در بر گرفت ...شونه های من خیلی ظریف بود برای تحمیل این درد .

[تیـــــــــام]

تمام کارهای برگشت به ایرانو انجام داده بودم یک هفته دیگه پرواز داشتم .ولی آخرین عمل جراحیمو انجام دادم .خسته به خونه برگشتم گوشیمو چک کردم ...وای خدا چقدر تماس از بابا و مامان داشتم ...به ساعت نگاه کردم بیست و چهار بود ، الان ایران دو نیمه نصف شبه ، فردا زنگ می زنم ... حتما باز می خواند در مورد طلاق حرف بزنند ، یه راست رفتم حمام اینقدر خسته بودم که با حوله خودمو روی تخت انداختم هنوز چشمم گرم نشده بود که صدای گوشیم بلند شد . باچشم بسته گوشیو که کنار بالشتم بود برداشتم

ـ الو ..بله ؟

صدای گریه دخترانه ی توی گوشم پیچید ...نشستم توو جام چشمهامو به هم فشار دادم گوشمو تیز کردم این صدای نیکا بود .

ـ نیکا توایی چته چرا گریه می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیام

گریه هاش شدید تر شد. دستی به موهای نم دارم کشیدم . داد زدم

ـ چته نیکا حرف بزن ؟

باخودم گفتم نکنه اتفاقی برای بابا افتاده باشه این اواخر حالش خیلی خوب نبود . ولی چیزی که در اون لحظه قلبمو به چنگ می زد صدای گریه نیکای بلبل زبان بود ...سعی کردم آرومش کنم .

ـ نیکا ...عزیزم آروم باش و بگو چی شده ببین یه نفس عمیق بکش بعد بگو چی شده گل من

هق هق هاش آروم شد .

ـ تیاااام ؟

ـ جانم

ـ تیام بابام مرد .

هق هق از سر گرفت و مدام اسمو صدا می زد. هنگ کردم ! چی گفت؟ چطور ممکنه ! من دیروز با عمو حرف زدم ...دیروز بهم گفت مردونگی کنم . بزارم دخترش خوشبختی و حس کنه ...

صدای کسی دیگه شنیدم

ـ نیکا دخترم اروم باش عزیز دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی واز نیکا گرفت با صدای بغض آلوی گفت:

ـ الو ببخشید شما ؟

ـ سلام تیام هستم چی شده خانوم نیکا چی میگه

صدای گریه ی خانم هم بلند شد .

ـ پسرم آقا به رحمت خدا رفتند نیکا بچه ام از دلتنگی به شما زنگ زده

ـ زدم به پیشونیم آه از نهادم بلند شد .چرخی تو اتاق زدم

ـ خانوم میشه گوشی رو بدید به نیکا ؟

ـ پسرم حاش خیلی بده نمی تونه صحبت کنه

ـ باشه پس قطع می کنم

تماس و قطع کرده وشماره ی بابا رو گرفتم . سریع برداشت

ـ الو بابا سلام چی شده ؟

صدای ناراحتش توگوشم پیچید .

ـ سلام پسرم خوبی ؟ کجا بودی بابا جان ؟

ـ گرفتار بودم الا نیکا زنگ زد واقعا عمووو

هنوز حرفم تمام نشده بود که بابا زد زیرر گریه وچه بد داغون شدم از صداش

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیام دیدی داداشم رفتم

ـ بابا آروم باشید تسلیت می گم من هفته ی دیکه میام ...شما الان کجایید ؟

ـ پسرم زن عموت و نیکا حالشون خیلی بده نمی تونم تنهاشون بزارم ...

ـ پس خیالم راحت شد بابا مراقبشون باشید نیکا الان حالش خوب نبود .

ـ باشه پسرم خیالت راحت باشه

ـ بابا خودتم بی تابی نکن برات خوب نیست

ـ باشه بابا سعی می کنم

تماس قطع کردم تا لحظه ی پرواز دل تو دلم نبود ...معلوم نبود چند چندم با خودم بلاخره نیکارو می خوام یا نه ؟ البته الان اون حالش خوب نیست پس باید کمی زمان بگذره ...

[نیـــــکا]

نفهمیدم چرا به تیام زنگ زدم ! تا چند روز خودمو لعنت کردم مثلا تیام از راه دور چه کاری برای درد دلم می کرد؟ ولی خدایشش کمی آروم شدم چقدر مهربون بود اصلا بهش نمیامد، نبود بابا تو خونه قلبمو آزار می داد . هر گوشه که نگاه می کردم بابا رو می دیدم ، مامان هم مدام در حال گریه کردن توی اتاقشون بود و وضعیتش خوب نبود .هنوز یک هفته نگذشته بود که سر و کله ی دایی بهزاد وو دایی بهنام پیدا شد . بعد از چند دقیقه نشستن دایی بهزاد روبه مامان که به گوشه ایی خیره شده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواهر درسته عذا داری

ولی باید شرکت و راه بندازی ما خودمون مدیرت اونجا رو به عهده می گیریم نیکا هم که هم تجربه اس و نمی تونه کاری بکنه .

از قبل دایهام با مامان خوب نبودند وضع مالی متوسطی داشتند ، اما حالا می خوان از آب گل آلود ماهی بگیرند ...بابا گفته بوده به کسی حتی دایی هام اعتماد نکنم، حالا می فهمم چرا همه چیز و به نامم زد.به خاطر بابا هم که شده نمی زرام شرکت و دارایش به فنا بره هنوز صدام خش داشت از گریه های مدام رو به دایی کردم .

ـ دایی جان حق باشماست شرکت باید کارشو ادامه بده بابام عمرشو پاش داد .ولی ممنون از شما من خودم می تونم اونجارو اداره کنم .

دایی بهنام اخمی کرد وغرید

ـ مگه بچه بازیه ؟

مامان هنوز به دیوار روبروش خیره بود . وهیچی نمی گفت: جواب دادم

ـ دایی جان من بچه نیستم نزدیک یک ساله از نزدیک با کار شرکت آشنا شدم و بیشتر کارهای بابا رو انجام می دادم . در ضمن خوبه بدونید الان اون شرکت بهنام منه پس خودم تصمیم می گیرم چطور ادارش کنم .

دایی بهزاد خندید .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آخه مگه می شه اون شرکت به خواهر ماهم می رسه بزار ارث تقسیم بشه بینتون بعد تصمیم بگیر برای سهمت ، سهم خواهر مارم خودونم هستیم مدیریت کنیم .

باهمه ی درد دلم ، غم دلم خندیدم

ـ دایی به کاه دون زدی بابا همه ی اموال و قبل از فوتش به نام من زد . چون می دونست شما دندون تیز کردید برای اموالش خوبه بیش از ده ساله خواهر نداشتید ، چطور الان خواهر دار شدید و می خواین ازش حمایت کنید ؟ مامان من نیاز به حمایت شما نداره ، من هستم واز اموال بابام به خوبی مراقبت می کنم .

هردو دایی خشمگین نیم خیز شدن دایی بهنام داد زد .

ـ دروغ می گی مگه میشه ؟ پس خواهر ما چی ؟

ـ دایی خواهر شما مادر منه پس نگرانش نشید نمی ذارم آب تو دلش تکون بخوره

هردو دایی بلند شدند رفتن کنار مامان دایی بهزاد غرید .

ـ چرا چیزی نمی گی می خوای این دختره جلفت همه چیز و به باد بده ؟

داغ کردم از این حرفش بلند شدم ایستام ولی قبل از اینکه چیزی بگم مامان دستش و سمت در دراز کرد . باصدای فوق العاده خش دارد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

برید بیرون من خودم در جریان همه چیز هستم . در ضمن بار آخرتون باشه به دخترمن حرف بدی بزنید برید بیرون

داییها که دیدن چیزی گیرشون نمیاد بی خدا حافظی رفتند . رفتم اتاق بابا و عکسش و بغل کرد.بابا بهت قول می دم اونجور که همیشه دلت می خواست شرکت و اداره کنم و حق اون دزدو بزارم کف دستش ...از فردای اون روز رفتم شرکت نباید بزارم دشمن شاد بشیم وباجدیدت تا شب تمام پرونده ها رو مرور کردم و النا هم کمک کرد . بعضی چیزهارو خوب متوجه نمی شدم .و بعد از ماجرای وکیل تصمیم گرفتم به کسی اعتماد نکنم زنگ زدم به کاوه

ـ الو کاوه سلام

ـ نیکا تویی خوبی بهتر شدی ؟

ـ بله خوبم میشه بهم کمک کنی ؟

ـ بله حتما چه کاری ازم بر میاد ؟

ـ من شرکتم و بعضی از پرونده ها برام قابل درک نیست میشه بیای اینجا ؟

ـ بله حتما تا یک ساعت دیگه میام .

تماس و قطع کردم . کاوه خیلی باهوش بود و تجربه داشت خیلی زود رسید و تا شب همه چیز دستم آمد . بدون اینکه چیزی از ازدواجم بپرسه کارش و انجام داد . رفت شب که به خونه رسیدم واقعا خسته و جنازه بودم . فردا هفته ی بابا بود . صبح آماده شدم .می دونستم مامان حال مساعدی نداره از خاله خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی کارهارو انجام بده ، البته عمو نادر بیشتر کارهارو انجام داده بود . سر مزار بابام به خاک افتادمو زجه زدم داغ بابا هیچ وقت کهنه نمی شه مشتی از خاک وبه چنگ گرفتم ، بابایی به خاکت قسم نمی زرام اون وکیل نامرد در بره ...

ساعت دو نصف شب بود که زنگ خونه زده شد از خواب پریدم و به ساعت نگاه کردم ..."کیه این وقت شب "؟ رفتم پایین خاله طاهره از بعد فوت بابا تو هال می خوابید که مراقب مامان باشه رفت سمت آیفون منم جلو رفتم ...مردی جوان و خوش پوش پشت در بود ..خاله لبخندی زد ..یعنی چه این کیه دیگه

ـ خاله کیه می شناسیش ؟

خاله ایفون و جواب داد.

ـ بله سلام خوش آمدید .

درو باز کرد و رفت سمت روسریش با تعجب دنبالش رفتم

ـ خاله این کیه چرا در و باز کردی ؟

ـ دخترم شوهرته

ـ هاااا

دهان باز چشمهای از هدقه در آمد تاب و شلوارک کوتاه موهای پریشان ...عجب اوضاعی داشتم من ! یعنی این تیام بود ؟! جل الخالق پس موهای زردش قیافه ی لاغر مردنیش کجا رفت ؟! تو فکر بودم که مامان هم متوجه شده همراه خاله منتظر آقا شدند .با ورودش رسما خشکم زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی دونستم فرار کنم بالا یا برم جلو . مامان بغلش کرد .سرشو روی شونه ی مامان گذاشت

ـ سلام تسلیت می گم

از زیر چشم نگاهی به من انداخت که آب شدم موندنو جایز ندونستم و الفرارررر....

به سرعت باد از از پله ها بالا رفتم صدای عمو و آذر جون هم به گوشم رسید . نفس زنان به اتاقم پناه برد م به در تکیه دادم نفس نفس می زدم و قلبم تند می تپید . شوکه شدم ! آخه این اون تیامی نیست که تو تصور من بود . وای خدا لباسهام ...به قیافه ی خودم نگاه کردم . وای چه نگاهی به من انداخت آخه باید اینجور من و می دید ؟ بااین شلوارک خیلی کوتاه ...اییییی خاک برست کنن نیکا حالا چکار کنم ؟ پشت در نشستم من که استرسی نبودم این همه استرس از کجا روی سرم ریخت دستام می لرزید ...وای ضایع کرده بودم . درو قفل کرده رفتم سمت پاکت عکسی که مامان اتز تیام داده و من هیچ وقت نگاهش نکردم . واااای دونه دونه عکساشو بادستی لرزان گرفته و نگاه می کردم ...یا امام زاده های محترم این واقعا تیامه ؟ ولی اون خیلی لاغر و زشت بود ...نکنه عوضش کردند .؟ به حرف خودم خندیدم

ـ نیکا خانوم ؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وای قلبم ، صدای تیام پشت در اتاق من ! الان سنگ کوب کنم . سرگردان به اطراف نگاه کردم تندی عکسهارو توی پاکت گذاشته زیر کتابی قرار دادم . شلوار ورزشی دم دستم و روی همون شلورک پوشیدم و شالی روی سرم
انداختم ...رفتم سمت در دستم روی دست گیره خشک شد چند بار مشتموو باز و بسته کرده ...بمیری نکا چته ؟ چه مرگه لولو خورخوره که نیست ، برو دمار از روز گارش در بیار تا طلاقت بده ...از فکرم ذوق کردم و خندیدم ..ای جووون دارم براش ... هههه ...نفس عمیقی کشیده به خودم مسلط شدم و در و باز کردم .

ـ سلام

یه دستش تو جیبش بود ، سر تاپای منو نگاهی کرد با خنده جواب داد .

ـ به به نیکا خانوم سلام به روی ماهت اینجور از همسرت استقابل می کنی ؟

اخمی کرده و لبمو لج کردم .

ـ استقبال چه موقع ما خوابیم بعدش دعوت نشده تشریف آوردید نصف شبی زابرامون کردی الا می گی استقبال کنم ...عجب رویی داری ...

انتظار این جوابو نداشت ای ام ذوق ...رنگ نگاهش جدی شد .

ـ تازه رسیدم و برای عرض تسلیت خدمت رسیدم .

دستهامو زیر بغل گذاشتم تو چشماش نگاه کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب تسلیت گفتی ؟ ممنون حالا برو می خوایم بخوابیم .

به اتاقم عقب گرد کردمو درو بستم ...وای قیافشه دیدنی بود ، با دهانی باز به من خیره شده بود . جلوی دهنمو گرفتم که صدای خنده ام بیرون نره ... بی خیال دوباره با لبسهای قبلم به تختم رفتم . صدای حرف زدنش و کمکتر شد .فکر کنم رفتند .چشمهام سنگین شد . اون شب با خیال اینکه اولین حرکتمو برای کلافه کردنش کردم با لبخند به خواب رفتم ..من و طلاق نمی ده ؟ دمار از روزگارش در میارم بچه فرنگی ...

صبح لباسهای بیرونمو پشیدم باید می رفتم شرکت عکس بابا رو که روی میزم بود برداشتم و بوسیدم . بابا یی دارم می رم شرکت برام دعا کن .از اتاق بیرون زدم دستی به نردها کشیدمو آروم آروم با غم از دست دادن بابا پایین رفتم .

ـ مامان ؟ خاااااله ..الووو من رفتم شرکت بای

مامان از آشپز خونه بیرون آمد

ـ کجا دخترم صبحونه نخورده که نمیشه ؟

ـ مامان کار دارم ساعت یازده دادگاه داریم من تا این دزد و سر جاش نشونم ول کن نیستم ...

ـ باشه دخترم حالا بیا یه چیزی بخور

مقاومت بی فایده بود به آشپز خونه رفتم ...واای چشمام از حدقه در آمد ه خشکم زد . مگه نرفته خونشون ؟ تیام سر میز مشغول صبحانه خوردن بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به به خانوم مدیر صبح عالی متعالی ....

ـ صب ...صبح بخیر شما کی کی آمدید ؟

لقمشه به دهان گذاشت .مامان بازومو گرفت و نشوند روی صندلی تیام جوتب داد.

ـ عزیزم نرفته بودم که بخوام بر گردم .

اخمی کردم نگاهم بین مامان و خاله چرخید حردو لبخند تحویلم دادند . روبه تیام دستهامو در هم قلاب کردم .

ـ موندم کی دعوتت کرده شب که زابرامون کردی الان که به دیدن تو روزمونو شروع کردیم .ازاین بدتر نمیشه ، ببینم تو دهات شما چیزی از دعوت کردند می دونند ؟

خیلی ریلکس چایشو خورد و صاف تو چشام ذل زد .

ـ اول اینکه نیکا خانوم باید یاد بگیرند با همسرشون درست صحبت کنند .دومشم اینجا خونه ی منم هست . پس نیاز به اجازه ندارم .

ـ هاااا !؟ من همسری نمی بینم بعدش کی گفته اینجا خونه ی توِ ؟ من به اندازه ی کافی بی حوصله هستم بر گشتم اینجا نباشید .

بلند شدم مامان لبشو گاز گرفت

ـ نیکا بفهم چی می گی زشته

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم

ـ چی زشته ؟ کاراین آقا زشته بی دعوت آمده

آرامش تیام منو دینه می کرد .چقدر می خوره ! از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت بلند شد .

ـ ببین خانوم کوچولو چه بخوای چه نخوای من شوهرتم .این به کنار، موضوع بعدی اینه سه دانگ این خونه به نام منه پس حق دارم اینجا باشم ...

موضوع اول برام مهم

نبود اینکه اونم مالک این خونه اس منو دیونه کرد . روبروم ایستاد یه نگاه به خودم و یه نگاه به قد بلندش کردم ...اینجور که پیداس توجیبش جا می شم . خاک برسرت نیکا الان وقت این فکراس ؟ دستمو تو سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب تندی از کنارش رد شدم و نفهمیدم تا شرکت چطور رانندگی کردم چنان کلافه بودم که جیغ زدم پشت رل وباز یاد بابا اشکم و در آورد .آخه بابا من با این لندهور چطور تو یه خونه زندگی کنم ؟ چرا همه چی شریک شدین ؟ لعنتی هرچی میگم ریلکسه ...آاااای چه کنم حالا ...به شرکت که رسیدم تازه یادم افتاد النارو و جا گذاشتم گوشیم زنگ خورد

ـ الو

ـ الو درد کجایی منو کاشتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ درد تو دلت یادم رفت بیام دنبالت آژانس بگیر بیا

ـ هاااا چته پاچه می گیری ؟

ـ حوصله ندارم بیا بگم

گوشی و سُر دادم روی میز کلافه پرونده هارو زیر رو می کردم کاکاو همه چیزی و مرتب و توضیحات لازم و روش نوشته بود . النا از راه رسید در نزده وارد اتاق شد . دستهامو در هم قلاب کرده و بهش خیره شدم .

ـ میگم اینجا اتاق مدیره در بزنی بد نیست اوری بابا جان ...

پقی زد زیر خنده و آمد گونه امو بوسید .

ـ ای فدای این مدیر باشصخیت جوانمون بشم .

ـ تو باز شخصیت و اینجور گفتی؟ زشته وقت شوهرته یاد بگیر دیگه

باهم خندیدم

ـ ای بابا علی که از من بدتره جون نیکا ، حالا بگو ببینم چه مرگت بود . من و جا گذاشتی ؟

بی حوصله ول شدم تو صندلی چرخ دارم .

ـ می خواستی چی بشه ؟ تیام آمده

نشست لبه ی میز وباتعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعا برگشته حالا می خوای چکار کنی ؟ زود بگو ببینم چطور بود چیا گفتنی ..اییییی اولین دیدار ...وای بغلت کرد ؟

ـ خاااک تو سرت عقده ی ...بغل چیه من نمی خوامش دیشب از راه نرسیده تلپ شد خونه ی ما وای صبح سر میز صبحانه در حال انفجار بودم وفتی دیدمش ، هر طور شده باید از سرم بازش کنم .

ـ ولی چطور ؟ می خوای بگیم بچه های کلاس بزننش ؟

غش غش خندیدم

ـ آره حتما بخصوص کاوه

خب کمی از شکلوو شمایلش بگوخب

کمی فکر کردم

ـ اول که دیدمش پشت آیفون گفتم عجب تیکه ایه ...وقتی خاله گفت شوهرت مخم هنگید . وای النااا؟ اصلا شباهتی به بچه گیهاش نداره بدن ورزیده و هیکلی ، چشماش دیگه گربه ایی نیست .صورتش کمی برنزه بود و موهاشو بالا زده

ـ خب خب یعنی می خوای جیگر به خوشمزگی و بپرونی ؟ خاک برسرت الان عهد بی شوهری ها بزار باشه ...من جات بودم کباب می کردم می خوردم .

خیز برداشتمو زدم تو سرش

رمان بازار
romanbazar.ir

با بلند شدن صدای در النا از میز پرید و صاف ایستاد منم جدی پشت میز قرار گرفتم هر دو در حال خنده صدامو صاف کردم .

ـ بله بفرمایید داخل .

النا ریز ریز می خندید خندمو قورت دادم .

ـ کوفت نخند ببینم کیه هنوز حرفم تمام نشده بود که ماتم برد ناخواسته بلند ایستاد .تیام اینجـــا؟! ای خدا کجا برم از دستش؟

ـ سلام خانوم رئیس خوبید ؟

اخمی کردم روبه النا گفتم:

ـ شما بفرمایید بیرون

النا همون طور که با چشم داشت تیام و قورت می دادچشمی گفت واز کنارش با گفتن سلامی بیرون رفت .تیام جلو آمد و روی یکی از صندلیهای کنار میزم نشست وپا روی پا گذاشت .

ـ چرا آمدی اینجا ؟ چه جالبه همینجوری سرتو پایین میندازو هر جا دلت می خواد می ری .

ـ خانوم کوچولو مثل اینکه یادت رفته منم تو این شرکت سهم دارم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیییی؟ تو سهم داری؟ کی گفته تا جایی که من می دونم عمو سهام داره نه جناب آلو ...

قهقه زد ریر خنده از این حرفم .

ـ چیه به چی می خندی ؟

چشمکی زد و آروم خندید

ـ از طرز حرف زدنت خندیدم ،

کمی جلو تر آمدو به میز نزدیک شد .

ـ ببین خانوم کوچولو بابام سهامشو به من واگذار کرده ، منم برای اینکه بیش از این ضرر نکنه مجبور به رسیدگیم البته من درروز چند ساعت میام چون کار خودم هم هست ولی مایلم توی همین اتاق کارمو انجام بدم .

از این حرفش انگار آب یخ روی سرم خالی کردند ای خدا تو خونه کم بود؟ اینجام باید تحملش کنم ..

ـ زرشک ...باید به مستطیلتون برسونم من بیشترین سهامو دارم پس این اتاق مال منه هر جا دوست داری برو ولی مراحم من نشو .

لبخند کجی زد .

ـ الان مستطیل چی بود گفتی ؟

شونه ایی بالا انداختم و لبمو لج کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما به عرض من رسوندید منم به مستطیل شما الانم برید بیرون می خوام به کارم برسم .

بیشتر لم داد.

ـ ولی من نمی رم گفتم که می خوام همین اتاق باشم

ـ ای بابا این همه اتاق برو اتاق بابات اصلا

ابرویی بالا انداخت

ـ ولی من این اتاق و دوست دارم می خوای تو برو

ـ من کجا برم اون وقت ؟ نخیر آقا اینجا اتاق منه جایم نمی رم .

ـ باشه من مشکلی ندارم اتاقمون مشترک باشه

قهقه خندید .

ـ البته بدمم نمیاد تو خونه اتاقمونم یکی بشه

چشمکی زد در حال فوران بود دستمو مشت کردم با خودم گفتم کم نیار نیکا دوروزه فراریش می دی...اخمی کردم

ـ به این خیال باش تو خونه اتاقمون یکی بشه الانم هر کاری دوست داری بکن من از اتاق جایی نمی رم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد دستهاشو لبه میز گذاشت و کمی خم شد .اوه اوه اوه چه عطری زده بچه فرنگی

ـ ببین نیکا خانوم من در روز چند ساعت اینجام که به کارها رسیدگی کنم . البته می خوام به توام کمک کرده باشم هرچی نباشه تو خیلی بچه ای و این کار برات سنگینه

منم متقابلا بلند شدم اونور میز با اخم گفتم:

ـ ببین شازده بچه خودتی ، در ضمن من از عهدی کار خودم برمیام نیاز به تو ندارم اگر قرار اینجا تلپ بشی کاری به کار من نداشته باش .

از میز فاصله گرفت و میزو دور زد به من نزدیک شد . نا خواسته عقب رفتم پوز خندی زد .

ـ ببین بلبل زبانی برای من نکن اون روی من بالا بیاد سوراخ موش پیدا نمی کنی ها ...

وای خدا چرا نمی تونم چیزی بگم زبانم قفل شده بود . ازم فاصله گرفت و بیرون رفت . طولی نکشید النا باز بدون در وارد شد . عصبی شدم .

ـ هاا چته ؟

جلو آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای نیکا این تیام بود ؟ اوه اوه چه جیگر با جذبه ایی ؟ گفت هما هنگ کنم وسایل اتاق بابا شو بیام اتاق تو ، الان چه کار کنم ؟

همونطور که عصبی سرمو بین دستهام گرفته چواب دادم .

ـ انجام بدید هر چی میگه .دارم براش

غش غش خندید با تعجب نگاهش کردم ،

ـ کوفت چه مرگته ؟

ـ وای نیکا ازالان فرارشو می بینم .چه بلا هایی می خوای سرش بیاری ؟

ـ فعلا نمی دونم فکرم درگیر دادگاه می رم دادگاه توام هرکاری گفت انجام بده .

ـ باشه برو موفق باشی .

بلند شدم گوشیمو تو کیفم گذاشتم آینه ایی بیرون آوردم و مقنعه ای مشکیمو درست کردم النا با قیافه ای ناراحت گفت:

ـ نیکا جان چقدر لاغر شدی خدا بابات بیامرزه ولی کاش کمی به خودت برسی بلکه حالت بهتر بشه این لباس مشکی حالت و بدتر می کنه

زیپ کیفمو بستم وبلند شدم .گوله ایی از بغض راه گلومو سد کرده و بالا و پایین می شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ النا غم بی پدری بد دردیه اینکه یه تنه باید با بدیها وسختیهای دنیا روبرو بشی واینکه هیچ حامی نداشته باشی ، ولی من نیکا هستم می جنگم ، باهمه ی دنیا با اون دزد بی همه چیز با تیام

لباس مشکی وهم به موقعش در میارم فعلا کارهای مهمتری دارم .

اشک گوشه ی چشممو پاک کردم . به طرف در رفتم الناهم دنبالم . درو که باز کردم عمو تیام از اتاق عمو بیرون آمدند .جلو رفتم

ـ سلام عمو جون خوبید ؟

لبخندی زدو جلو تر آمد چونه امو گرفت و بلند کرد .

ـ سلام به روی ماهت نبینم چشماهای خشکلت اشکی باشه .

لبهام لرزید . باز بغضمو قورت دادم . ولی موج اشکهام پیروز شده و از گونه هام چید . عمو سرمو به آغوش کشید واین آغوش پدرانه چه چه آرامش بخش بود برام بوی بابامو می داد آخه هر دو از یک عطر استفتده می کردند .عمو هم هنوز مشکی پوش بابا بود . هر دوباهم گریستیم .

ـ عمو جای خالی بابا آزارم می ده ، وقتی تو اتاقشم حسش می کنم .عمو بابام خیلی زود تنهام گذاشت . بابایی ..بابا...

صدای تیام باعث شد سرمو از سینه ی عمو بردارم .

ـ بابا آروم باشید حالتون بد میشه ، به جایی که دلداریش بدی بدتر کردی حالششو

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو روی شونه ام گذاشت .

ـ نیکا جان آروم باش عزیزم با گریه چیزی درس نمیشه .

شونه امو عقب کشیدم از عمو کمی فاصله گرفتم با هق هق اشکمو پاک کردم بی توجه به تیام که روی من زوم کرده بود ، رو به عمو گفتم :

ـ عمو جون شما آروم باشید براتون استرس خوب نیست منم خوب میشم .

النا هم گوشه ایی ایستاده و گریه می کرد. اشکمو با دستمالی که از روی میز النا برداشتم پاک کردم نفسمو فوت کردم .

ـ النا بسته عزیزم من خوب دیرم میشه باید برم .

رو به عمو کردم .

ـ عمو باید برم دادگاه با اجازه

ـ دخترم باید منم بیام ولی کمی کسلم .وکیل میاد نگران نباش

ـ باشه پس من می رم خدا حافظ

از پله ها سرازیر شدم

ـ نیکا صبر کن منم میام

اخمی کردم ایستاده و چرخیدم .

ـ تو کجا لازم نکرده خودتم وسط ماجرای من نداز

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم غلیظی تحویلم داد . نگا چه اخمیم داره ، روبرم روی پله ایستاد .

ـ موندم بابا مامان به این خوبی شما چرا اینقدر بی ادبی ؟

ـ خودت بی ادبی

فاصله اشو اینقدر کم کردکه داغی نفسهاش تو صورتم بود سرمو بلند کردم تا خوب ببینمش دراز خوش قواره رو ...

چشمهاشو ریز کرد ولبخند کجی زد .

ـ گفتم : به یه عمل حسابی نیاز داری که کمی یاد بگیری چطور حرف بزنی اونم با همسرت .

دستمو تو سینه اش گذاشتم هولش دادم عقب

ـ خوبه دکتر نشدید که هی دم از عمل می زنی ، در ضمن من خوب می دونم با کی چطور حرف بزنم .لطفا فاصله تو با من حفظ کن اصلا خوشم نمیاد نزدیکم باشی و به پرو پا م بپیچی

پقی زد زیر خنده دست به کمر ایستاد از پله ها پایین رفته و تنهاش گذاشتم

ـ وای وای وای ...واقعا تو نمی دونی شوهرت چه کاره اس؟ همینطور که می رفتم جواب دادم .

ـ کم بگو شوهر رودل می کنی ها ! بعدشم اصلا شغل جنابالو برام مهم نی

بازم خندید و کنارم قدم بر داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای نیکا وای نیکا ادبیات گفتارید حرف نداره دختر ، اینارو از کجا در میاری می گی ..

شونه ایی بالا انداختم و رفتم سمت ماشین دزد گیرو زدم سوار شدم ..وا این چرا سوار ماشین من شد . تا نشست کمر بندشو بست سرمو چرخوندم سمتش

ـ وا کی گفته سوار ماشین من بشی ؟ برو سوار ماشین خودتون

ـ گلم بابا می روه خونه ماشینو نیاز داره در ضمن ما هم مسیریم جوجه کوچولو .

اخمی غلیظ بهش کردم .انگشت اشاره امو سمتش گرفته تکون دادم .

ـ بار آخرت باشه منو جوجه یا گلم یا عزیزم صدا می کنی ها ..الان بروپایین من راننده ی تو نیستم .

چسبید به صندلی وبه مسخره گفت:

ـ اوه اوه خشم نیکا قسمت اول نمیرم پایین می تونی به زور پیدام کنه

با عصبانیت پیاده شدم ، ماشینو از جلو دور زدم ودر طرفش و باز کردم .

ـ گفتم پیاده شو

ـ نوچ نمی شم .

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمو جلو کشیدم تقریبا دراز کش روی پاهاش بودم قفل کمر بندو باز کردم . صاف ایستادم . مردمک چشمهاش می چرخیدو کارهای منو دید می زد .دستشو گرفتم که بکشم پایین من زور می زدم که پیاده بشه ولی دریق از یه تکون کوچیک

ـ ب..هت ..می ...گم ..پیاده ..شووو

غش غش می خندید

ـ ای جانم چطور فکر کردی می تونی منو تکون بدی جوجه طلایی

دست به کمر ایستاد

ـ پیاده نمی شی ؟

ـ از دور منو بوسید وابروهاشو بالا زد .

ـ نوچ جام راحته

عصبی شدمو در ماشینو محکم کوبیدم بیشعور منو می بوسه نشونش می شم ... در حال انفجار بودم .فقط می خندید بازم کمر بندشو بست منم کمربندمو بسته واز شرکت خارج شدم .پامو روی پدال فشار دادم وباسرعت روندم .

ـ نیکا آروم برو چه طرز رانندگیه ؟

لبخند کجی زدم

ـ همینه که هست گفتم پیاده شو

رمان بازار
romanbazar.ir

صاف نشت و غرید .

ـ بهت می گم آروم برو به کشتنمون می دی دختر تو از جونت سیری من که نیستم .

ـ همینه که هست می خواستی نیای

بی توجه بهش تا دم دادگاه لایی کشیدم ومطمعن بودم دوربینهای راهنمایی رانندگی برام جرمیه رد کردند ... بیخیال ارزشو داشت گاهی بی هوا پامو روی تر مز می ذاشتم تکون شدیدی می خورد ومنم ذوق می کردم . ماشین و که پارک کردم پیاده شد.منم پیاده و به سمت در دادگاه راه افتادم تیام هم دنبالم . ایستادم برگشتم سمتش

ـ می بینم الان تو جوجه ایی دنیال من راه افتادی ...البته جوجه شتر مرغ

چشمهاش گشد شد در حالی که سعی می کرد نخنده گفت:

ـ اینارو از کجا میاری آخه من شتر مرغم ؟! دلت میاد ؟

شونه ای تکون داده و ابرویی بالا انداختم

ـ آره دیگه جوجه زمخت تر از شتر مرغ نداشتم تو دست و بالام ...

رفتم داخل دادگاه آقای فهیمی وکیلمون منتظر بود تیام بعد از اینکه کلی خندید دنیالم وارد شد . بعد از معرفی تیام به جناب وکیل وارد اتاق قضاوت شدیم . اینقدر حالم بد شد از دیدن پیمانی وکیل دزد از خدا بیخبر که که به خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزیدم اون باعث مرگ بابام بود والان خیلی ریلکس داره از چیزی که حقش نیست دفاع می کنه ، وقتی به ما اشاره کرد و گفت :

ـ جناب قاضی ایشون به من تهمت زدند ومن حتما بر علیه شون شکایت تنظیم . تمام شواهد نشون می ده که من مالک این سهامها هستم .

طاقت نیاورده بلند شدم .

ـ چرا دروغ می گی دزد بی همه چیز تو باعث مرگ بابام شدی خدا لعنتت کنه

خندید رزو به قاضی کرد .

ـ جناب قاضی تهمت قتل هم دارند به من می زنند .

قاضی اعلام کرد آروم باشم تیام بازومو گرفت و آروم نشوند روی صندلی با صدای آرامی گفت:

ـ آروم باش عزیز من، ببین داری میلرزی

تیز نگاهش کردم که این نگاه مستقیم به نگاهش اصابت کرد . لبخندی زد .تند بازمو از دستش کشیدم .

ـ به من دست نزن

دستاشو تکون دادو آروم تر گفت:

ـ باشه باشه فقط آروم باش

رمان بازار
romanbazar.ir

برای اینکه از دادگاه اخراج نشم تا پایان ساکت مونده و همه چیز و به وکیلمون سپردم . عصبی بودم . بعداز اتمام به سرعت با دلی پر از غم و افکاری ناآرم خارج شدم. تبام مشغول صحبت با وکیل شد . خودمو به ماشین رسوندم ایین بغض لعنتی ول کن ما نیست . هنوز به ماشین نرسیده بودم که کاوه رو دیدم

ـ سلام نیکا خوبی ؟

ـ سلام ممنون تو خوبی از این ورا؟

ـ کتابخانه کار داشتم ، تو چرا اینجایی؟

با بغض به دادگاه اشاره کردم .

ـ آمدم دنبال پرونده ی دزدی سهام بابام

لبهای لرزانمو به زور جمع کردم . آهی کشید .

ـ نیکا نبینم بغضتو توهمون دختر جسور و با انرژی هستی می دونم می تونی حقت و بگیری ، چرا تنها آمدی به من می گفتی حتما می آمدم که اینجور جایی تنها نباشی

ـ نیکا تنها نیست من هستم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تیام بود که از پشت سرم شنیدم چرخیدم سمتش کاوه چشمهاشو ریز کرد ، نگاهی به من و تیام کرد . سرشو تکون دادکه معرفی کنم .دستمو سمت تیام دراز کردم .

ـ ایشون آقای راد هستند .

ـ به کاوه اشاره کردم .

ـ ایشونم کاوه هم دانشگاهی من

تیام اخم و پوز خندی زد با کاوه دست داد .

ـ والبته همسر نیکا خانوم

نگاه تندم سمتش کشیده و اخمی کردم . ولی خودشو بی خیال نشون داد.یک قدم جلو آمد ، کاوه هم نگاه گزرایی به من کرده و با لبخندی که معلوم بود به زور روی لبش نشسته جلو آمد.باهم دست دادند .

ـ سلام عرض شد .خوشوقتم از آشنایتون ، راستش فکر کردم نیکا نتهاس گفتم اینجورجایی تنها نباشه بهتره

ـ بله لطف فرمودید ولی می بینید تنها نیست

دلم نمی خواست بیشتر اونجا باشم الان وقت رودر رو شدن اینا بود آخه رو به کاوه کردم .

ـ خب کاوه من کار باید برم ممنونم که به فکرمی بعد پاتوق می مینمت

رمان بازار
romanbazar.ir

کاه دست تیامو رها کرد ولبخندی زد.

ـ باشه برو کاری داشتی خبرم کن .

ـ حتما ممنونم واقعال پرونده هارو به لطفت راحت پیدا می کنم .فعلا بای

سرمو تکون دادم و به طرف ماشین رفته سوار شدم دنده عقب که گرفتم.می خواستم وارد خیابان بشم ایستادم که تیام سوار شد .

ـ ای بابا کی گفته سوار بشی عجب سریشی هستی پیداه شو کار دارم . درو بست و با اخم گفت

ـ برای ما زهر ماری با آقا کاوه قرار پاتوق می زاری ؟ من پیداه شم که اونو سوار کنی

داد زدم

ـ حرف دهنتو بفهم کاوه خودش ماشین داره بعدشم کارهای من به خودم ربط داره

ـ نخیر نیکا خانوم از این خبرا نیست ، من آدمی نیستم بزارم کسی از حقوقکم استفاده کنه

ـ منظورت چیه ؟

ـ منظورم روشنه تا اسم من روی شماس کسی حق نداره به حریمم نفوذ کنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اسم نحست و پاک کن پس چون من ازت متنفرم می فهمی ؟ الانکم برو پایین

ـ نمی رم از این به بعد هرجا بری هر کاری بکنی من هستم .

پس نمی ری نه ؟

محکم داد زد .

ـ نـــــه !

ـ کیفمو به چنگ گرفتم و پیداه شدم در ماشینم محکم بستم .

ـ برو به درک

فکرشم نمی کرد پیاده بشم ، با تعجب به من نگاه کرد . سریع رفتم اونور خیابون دستمو برای ماشین عبوری بلند کردم . ودر بست گرفتم .

حوصله ی شرکت و نداشتم ساعت نزدیک به دو بود . آدرس خونه رو به راننده داده کرایه رو پرداخت کردم . وقتی به خونه برگشتم مامانم و یه گوشه روی زمین دیدم . بهش نزدیک شدم آروم صداش کردم و کنارش نشستم

ـ مامانی گل من چته ؟ عزیزم ؟

فقط نگاهم کرد .عکس بابا تو دستش بود و چشمهای اشکی و غم زده اش خبر از ریختن اشکهای زیادی می داد.جوابی نداد.

ـ مامان ؟ غصه نخور .آروم باش

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو فشوردم و گونه اشو بوسیدم

ـ ببین مامان من تنهام می خوای بیشتر ناراحتم کنی ؟ حرفی بزن ، چیزی بگو

چیزی نمی گفت وخیره به رو برو که عکس بزرگ بابا با کت و شلوار نوک مدادی گرفته وچقدر شاداب و سرزنده بود . سیبک گلوم ورم کرد و اشکم چکید . چطور می تونم مامان و آروم کنم در صورتی که خودم داغونم ، خسته ام و وجود تیام داغون تر و عصبی ترم کرده .خاله طاهره از بیرون آمد بلند شدم رفتم سمتش

ـ سلام ، خاله چرا مامان و تنها گذاشتی ؟ دکتر گفته تنها نباشه

خاله چند کیسه تو دستش بود رفت توی آشپز خونه

ـ دخترم چیزی تو خونه نداشتیم مجبور شدم برم بیرون آخه آقا تیام اینجاس زشته

اسم تیام که آمد داغ کردم . و حالم دگر گون شد .دستامو تو هوا تکون دادم

ـ تیام بره به درک اصلا بره خونه ی باباش . به چه زبونی باید بگم نمی خوام ببینمش اینجا تیام ماشین تیام شرکت تیام تو خیابون تیام

سرمو به چنگ گرفتم ورفتم سمت پلها با گریه گفتم :

ـ منم آدمم

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته ام این پسر دیونه ام کرده هنوز از راه نرسیده .نهار نمی خورم هوای مامان و داشته باش

به اتاقم رفتم حالم خیلی بد بود . تیام واقعا لج باز بود با کارهای من مقابله می کرد . چکار کنم طلاقم بده ؟بازم یاد بابا و بی حامی بودن حجومی از درد و به جونم انداخت ، حال روحی مامان اصلا خوب نبود دکترش هشدار می داد افسردگی شدید پیشرو داره ، مامان و بابا عاشق هم بودند وحالا غم دوری از بابا برای مامان سخته ، بعد از کلی گریه به خواب رفتم . دم غروب بیدار شدم مانتومو که هنوز تنم بود در آورم تنیک مشکی و شلوار اسپرت مشکیمو که تا زیر زانوم بود پوشیدم موهاهم از کش باز کرده سرمو تکون دادم و موهام رهاشد پشتم ، آبی به صورتم زده رفتم پایین در اتاق روبروی من باز بود قبلا که اتاق مهمون بود سرمو آروم بردم داخل لباسهای تیام روی تخت بود ساکش باز پایین تخت ، پس اینجارم تصرف کرد ؟واقعا موندگار شد ! خدایا کجا برم از دستش ؟بی حوصله رفتم پایین هنوز روی پله ها بودم که صدای آذر جون شنیدم .

ـ پسرم چشه چرا اینجوری شده ؟

ـ مامان جون فشارشون افتاده البته استرس زیاد هم نقش اصلی و داره این سرمو بزنم بهتر میشه

هول کردم . مامانم؟! باقی پله هارو دویدم اره مامانم روی مبل دراز کشیده بود و تیام با ست سرُم روی سرش بود .عمو و آذر جون هم بودند .سلام دادم . بی توجه به تیام جلو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام وای مامانم چی شده ؟

آذر جون زود گفت :

ـ چیزی نیست گلم کمی فشارش افتاده تیام براش سرم گرفت .

ـ نه مامان پاشو ببرمت دکتر

ست سرمو از دست تیام کشیدم .

ـ نمی خواد شما دکتر بازی کنی مامانمو می برم دکتر

با چشمهای گشاد منو نگاه و رو به مامانش کرد .

ـ مامان تورو خدا به نیکا نگفتی از شغل من ؟

ـ والا چی بگم نیکا جان خیلی کم لطفی کردند در حق ما

عمو و به آذر جون کرد.

ـ عزیزم الانئ وقت این حرفها نیست می بینی حالشو ؟

آذر جون سکوت کرد .

ست و روی میز عسلی گذاشتم سعی کردم مامان رنگ رو پریده امو بلند کنم

ـ نیازی نیست بدونم .شغلت چه ربطی به حال الان مامانم داره برو کنار می برمش دکتر

عمو با صدای بلند گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیکا جان تیام پزشکه و جراح

این موضوع اینقدر برام سنگین بود .که بازوی مامانو رهاکرده و نگاهم قفل نگاه خندان تیام شد .

ـ هاا پز...پزششششک ؟! جراح ؟!

چشمکی زدو خندید .خودمو کنار کشیدم هنگ هنگ بودم ، اوه اوه چه ضایع شدم .کاش از اول می دونستم خودمو جمع و جور کردم .

ـ خب باشه ولی من اعتماد ندارم بهتره مامانم و ببرم بیمارستان

آذر چون بلند شد آمد گونه امو بوسید وبرد کنار خودش نشوند .

ـ نیکا جان عزیزم تیام هست و مراقب مامانته بهتر بزاری کارش و بکنه بیا گلم اینجا بشین تا سُرم مامانت و وصل کنه

تیام سه سوته سرمو مامان و وصل کرد . چقدر عینک مستطیل شکل بدون فرم بهش می آمد . بیشتر دقت کردم ، واقعا بهش می خورد دپزشک باشه ، روبه خاله طاهره کرد .

ـ لطفا غذا های مقوی بهش بدید داروهایی هم که براش گرفتم ویتامینه حتما بدید بخوره

چنان دستور پزشکی صادر می کرد که من کپ کرده ولی خودمو بی توجه نشون دادم بد ضایع شده بودم . سوتی به این گندگی نوبره والا ولی خیلی نگران حال مامانم بودم واقعا ضعیف و افسرده وگوشه گیر شده بود کمتر حرف می زد . ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

با تیام راحت بود می دونستم دوستش داره همیشه ازش دفاع می کرد در برابرمن و بابا ...آخ بابای خوبم .آهی کشیدم که از چشم عمو پنهون نماند دستمو گرفت و آروم گفت :

ـ دخترم باید قوی باشی ببین مامانت به تو نیاز داره

فقط با بغض سرمو تکون داده سعی کردم نگاهم سمت تیام که زیر زیری منو نگاه می کرد نی افته بلاخره سکوت و شکست .

ـ نیکا جون ماشینت تو پارکینگه ممنونم عزیزم که ماشینتو دادی واقعا کارهامو راحت انجام دادم .

اخمی کرده و بغضمو قورت دادم .

ـ خیلی پرویی به زور ماشینمو صاحب شدی در ضمن من عزیز تو نیستم .

آذر جون از پسزش دفاع کرد .

ـ وا نیکا جان تیام داره بهت محبت می کنه بعد تو می گی بهت عزیزم نگه بعدشم شما هرچی دارید شریک هستید نمیشه کمی با ملایمت حرف بزنی ؟

بلند شدم .

ـ آذر جون ببخشید من محبت این آقا رو نمی خوام باید کیو ببینم هر جا میرم سرو کله اش پیدا میشه

روبه عمو کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ عمو من کجا برم از دست شازده ی شما اصلا چرا نمی برینش خونه ی خودتون .

عمو بالبخندی جواب داد.

ـ گل عمو می دونم خیلی ناراحتی ولی دخترم تیام خودش دوست داره اینجا بمونه عزیزم راستش امشب آمدم بگم می خوام برای یه مدت با آذر بریم خارج واقعا بریدم می خوام یه مدت دور باشم از اینجا ، گلم توام کمی فکر کن در مورد خودت و تیام

دستام سر شد دوباره نشستم

ـ عمو چرا بری؟ نمیشه بمونی ؟ من شرکت و چطور اداره کنم تنهایی ؟

ـ دخترم تو خیلی با استعدادی و توانایهاتو دیدم .بعدشم تنها نیستی تیام هست .پس شرکای خوبی باشید و دست از لج بازی بردارید .

نگاهم سمت تیام کشیده شد که به چونه اش دست می کشیدی ودر فکر به گوشه ایی خیره بود . سر سفره ی شام همه ساکت بودند . مامان کمی حالش بهتر شد. هنوز برام جای سوال بود که تیام چرا خونه ی مارو برای زندگی انتخاب کرده .بعداز خدا حافظی از عمو آذر جون رفتم اتاقم یکی از پرونده هارو که خرید چند قطعه ی ماشین بود جلوم گذاشته و به شکم وسط اتاق دراز کشیدم و برسی کردم . معمولا اینجور درس می خوندم ، تو فکر بودم که چطور بالج و لج

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی میشه شرکت و اداره کرد . حالا که عمو نیست باید خودم راه و چاه و پیدا کنم .تیام هم که پزشک از آب در آمد ، پس زیاد نمی تونه شرکت بیاد .البته حضورم این اواخر در شرکت کمک بزرگی بود برام . صدای در اتاقم بلند شد . خودکارم دودهنم بود پاهامو تکون تکون می دادم . به خیال اینکه خاله طاهره هست .

ـ بفرما خاله خانوم

در باز شد وسر تیام از لای در داخل شده و بعد کامل وارد شد .

ـ اجازه هست ؟

هول شدم تند نشستم عجب وضعیتی داشتم برق خاص و لبخندی تو چشمهاش احساس کردم .

ـ نه اجازه نیست .برو بیرون

جلو تر آمد روبروم نشست صاف تر نشستم تیشرت آستین حلقه ایی سورمه ایی وشلوارک کتان همرنگش پوشیده بود بازوهاش خود نمایی می کرد ، همیشه عاشق اینجور بازویی بود ولی الان که می ببینم از نزدیک واینکه می تونه بالشت خوبی برام باشه دلم نمی خوادش .نگاهمو از بازوهاش گرفتم .

ـ چیه گفتم برو بیرون همه ی خونه رو تصاحب کردی لطفا اینجا نیا

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهامو گرفت ، دلم هوری ریخت قلبم تند تند زد دستاش داغ بود .به چشمهام خیره شد .

دستمو کشیدم ولی ولم نکرد .

ـ صبر کن نیکا لولو خور خوره که نیستم ! می خوام باهات حرف بزنم

چشمهامو بسته و به خودم مسلط شدم .

ـ دستامو ول کن من با با تو حرفی ندارم .برو بیرون تا جیغ نزدم .

ـ باشه باشه چته فکر کردی برات ضعف می رم جوجه طلایی ؟ موضوع مامانته

دستهامو پرت کرد ه اخمی کرد .خشکم زد باصدایی که از ته گلوم به زور در آمد گفتم

ـ مامااانم چی ؟

ـ آروم باش چیزی نیست ، ببین نیکا مامانت اوضاعش خوب نیست

با صدای لرزان گفتم:

ـ چه ...چراا چی شده مگه ؟ مامانم چی شده ؟

ـ چیزی نیست بابا چرا هول کردی آروم نباشی چیزی بهت نمی گم ها .

کمی خودمو جابجا کردم .

ـ باشه بگو ببینم چشه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مخمورش و بهم دوخت تا حالا دقت نکرده بودم بهش

ـ مامانت داره افسرده می شه وخیلیم شدید. طی این دروز زیر نظرش داشتم . شماره ی پزشکشو از طاهره خانوم گرفتم و دیروز صحبت کردم .

تیام حرف می زد و من خیره به لبهای خوش فرمش بودم . و اینکه تحمل از دست دادن مامانمو ندارم .با نگرانی گوش می دادم

ـ ببین نیکا بهتر مامانت و بفرستی یه جایی که کمی آب و هواش عوض بشه بهتره دورش کنی از این محیط یاد و خاطرات بابای خدا بیامرزت عذابش میده

کمی فکر کردم

ـ مامان من حالش خوبه تو می خوای مارو از این خونه بیرون کنی ولی اینجا مال منم هست .

بلند شدم و به در اشاره کردم

ـ برو بیرون بعدشم لطف کن دکتر بازیتو تو خونه یمن اجرا نکن .

بلند شد و اخمی کرد .

ـ چی می گی تو ؟چه دلیلی داره بیرونت کنم ؟ چرا منطقی فکر نمی کنی همه چیز و بالج بازی می خوای پیش ببری کمیم به فکر مامانت باش

داد زدم

ـ گفتم برو بیرون من خودم می دونم چکار کنم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سری با اخم تکون داد و بیرون رفت بازم داد زدم دیگه دور بر اتاق من نیای بد می بینی

برای من دکتر شده بچه فرنگی ...

چند روز بدون حرف بینمو سپری شد . تیام در حال رفت و آمد به نظام پزشکی بود که کار طبابتشو اینجا درست کنه . در روز حتما به شرکت شر می زد .

مشغول خوردن آدامس بودم و تق تق و باد کنک باد می کردم . صدای تیام و از بیرون اتاق شنیدم .که با النا صحبت می کرد . میزش فاصله ی کمی با من داشت . آدامسمو از دهنم در آورده و در یه حرکت سریع چسبوندم داخل صندلیش در که باز شد تندی سر جام نشسته و الکی سرمو کردم داخل پرونده ی دم دستم . با گوشه ی چشم نگاهش کردم کیف دستی مشکی چرمش و روی میز گذاشت اوه اوه چه شلوارلی پوشیده ، جین آی روشن که صد در صد مارک بود چقدم بهش میاد ..تو دلم خندیدم . تیام که نشست . خنده امو نتونستم کنترل کنم بلند شده و به سرعت از اتاق خارج شدم .نشستم روی صندلی کنار النا و غش غش خندیدم .

ـ ها چته ؟

چشماش گشاد شد و دهان بازشو تکون داد .

ـ وای نیکا یه کاری کردی ! بگو چه بلایی سرش آوردی ؟

با خنده گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ هیچی بابا کاری نکردم سالمه ، یاد چیزی افتادم خنده ام گرفت . فعلا یه آدامس بده بخوریم .

همیشه آدامس داشتیم تو کیفمون ، کمی کیفو زیر رو کرد . آدامسی بهم داد. زود گذاشتم دهنم ،

ـ خب من برم اتاقم فعلا .

ـ ولی من می دونم یه کاری کردی که به زودی خبرش میاد .

دستمو تکون داده وارد اتاق شدم تیام مشغول برسی دفتر حسابداری بود . از زیر عینکش نگاهی به من کرد . بی توجه سر جام نشسته مشغول کارم شدم . نمی دونم با هندزفری چی گوش می داد فقط صدای آهنگی به گوشم می رسید . تلفنم زنگ خورد وبرداشتم

ـ بله

ـ خانم مدیر آقای بیان وآقای تاجیک تقاضای دیدنتون و دارند .

ـ بله بگید بیان داخل

تیام نگاهی به من انداخت و گوشی و از گوشش در اورد و داخل کشو گذاشت .

ـ کی بیاد داخل

قبل از اینکه جواب بدم با در زدن وارد شدند به احترامشون بلند شدم هر چند می دونستم چشم دیدن منو ندارند . بلند شدن تیام همانا کش آمدن آدامس

رمان بازار
romanbazar.ir

که یه سرش به شکوارو سر دیگه اشم به صندلی چسبیده بود ریز ریز خندید که تیام اخم تندی به من کرد . خندمو خوردم رو به آقایون احوال پرسی کردیم و دوباره نشستیم طفلی تیام بی خبر از اینکه شلوار نازنینیش نابود شد . از قبل با تیام آشنا شده بودند .اقای بیان کمی بعد شروع کرد .

ـ راستش ما می خوای سهاممو نو واگذار کنیم .

نمی دونستم چی بگم تیام رشته ی کلام و بدست گرفت .

ـ خب چناب علتش چیه ؟ شرکت که کارش خوب پیش میره

آقای تاجیک با اخم نگاهی به من کرد . وروبه تیام گفت:

ـ راستش شوخی که نداریم . شرکت افتاده دست یه دختر بچه ما از فرداش نگرانیم بزنه این ده در صد سهام مارم به باد بده .اگر خریدارید که قیمت مشخصه تا آخر ماه وقت دارید .اگر نه ما سهم خودمونو به اقای پیمانی واگذار می کنیم که پولش نقده .

اسم پیمانی که آمد دیونه شدم .بلند شدم دستم روی میز مشت کردم .

ـ اول اینکه من بچه نیستم دوما اجازه نمی دم پیمانی شریک من بشه اون دزد بی سر پا .

تیام همچنان با ارامش گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانوم بشینید لطفا . بعد رو به آقایون کرد .

ـ ببینید ما باید در این مورد صحبت کنیم در ضمن ایشون بااینکه خانوم هستند و سنشو کمه به خوبی از عهده ی کار بر میان الانم لطفا بزارید فکر کنیم تا پایان هفته جواب می دیم بهتون .

هنوز سر پا ایستاده بودم با صدای بلند گفتم:

ـ چه فکری اینا از اول با من مشکل داشتند الانم می خوان سنگ بندازند جلوی پای ما

تا جیک بلند شد و با عصبانیت گفت

ـ پس شما سهامو واگذار کن

به ما و برو دوراه داری ای سهم مارو بخر یا سهمت و به ما بفروش .

ـ هه به همین خیال باش اینجا ارزو وزحمت چندین ساله ی بابا مه بعد دودستی تقدیم می کنم به شما ؟

تیام هم بلند شد دیگه ادامس پشتش برام خنده نداشت .کنارم ایستاد و روبه آقایون گفت :

لطفا برید بیرون گفتم : باید مشورت کنیم .

هر دو پوز خندی زدند و بیرون رفتند ...تیام نگاهی با اخم به من کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چرا خودتو کنترل نمی کنی ؟ اونا می خواند تورو تضعیف کنند . هدف اصلیشون اینه که سهامتو به چنگ بیارند .

تو چشمهاش نگاه کردم .

ـ ولی من نمی دم بهشون خوبه ده درصد دارند اینقدر دم در آوردند . تازه می خوان با پیمانی دزد همکاری کنند .

دستشو تکون داد.

ـ خیل خب حالاآروم باش باید فکری کرد .

ـ چه فکری ؟ از کجا بیارم ؟ یعنی بافروش چند تا ملک میشه این کار و کرد ؟

ـ لازم نیست تو بدی من می خرم ازشون

نمی دونم خوشحال شدم یا خیالم راحت شدازاین حرف لبخندی بالبهای بسته زدم و نشستم .تیام اخمی کرده دستشو به پشتش کشید .یهو چشماش گشاد شد و به دستش که آدامس وبود با قیافه ی چروک شده نگاه کرد . نتونستم جلوی خنده امو بگیرم .به صندلی و شلوارش که حیف شده بود نگاه کرد . خیز برداشت سمتمو منم خودمو مچاله کردم گوشه ی صندلی اینقدر با سرعت خیز برداشت سمتم که چشمهامو بستم .

ـ نیکاااا نگو کار تو بود ؟ دختر مگه مرض داری ؟

چشم هامو باز کردم ، وای چقدر فاصله اش بامن کمه دستهاشو دوطرف صندلی گذاشته بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ م..من نبودم ببین ادامسم تو دهنمه نگاه کن

آدامسمو چند بار جویدم و باد کردم

ـ ببین ..دیدی ؟ آدامسم اینجاس ، پس اون مال من نیست شاید مال خودته

پوزخندی زد وبه چشمهام خیره شد ش.

ـ باشه جوجه طلایی خودت شروع کردی منتظر حرکت من باش .

ازم فاصله گرفت و غر غر کنان شلوارشو تمیز می کرد .

ـ ای وای چطور برم بیرون الان ..وای شلوار نازنیمون چه کرده بچه پرو

بازم ادامسمو باد کرده و چند تا کاغذ امضا کردم .

ـ با آب یخ بشوری پاک میشه چیه حالا یه آدمس سادس

یهو انگار چیزی یادش بیاد چرخید سمت .

ـ چرا وقتی اون آقایون داخل شدند خندیدی ؟

اخمی کردم

ـ به تو چه دلم خواست بخندم .

محکم با کف دست کوبید رو میزکه تکان شدیدی خوردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وا تعادل روحی نداری قلبمو کندی دیونه ...

سرشو جلو تر آورد.

ـ ببین نیکا یک بار برای همیشه می گم ، دلم نمی خواد تا اسم من روی تو هست با کسی بگی بخندی فهمیدی ؟

دستمو تکون دادم .

ـ وای چقده ترسیدم ؛ برو عمو من هر کاری که دلم بخواد می کنم به توام ربطی نداره .پس اسمتو پاک کن از زندگیم تا دیروز خارج از کشور معلوم نبود چکار می کردی الان دم از غیرت می زنی برا من ؟ من به آدامس پشت تو خندیدم ، کافر همه را به کیش خود پندارد

داد زد .

ـ نیکاااا با غیرت من شوخی نکن بد می بینی

تحمل اون محیت و نداشتم کیفمو چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم .

ـ النا من می رم شرکت کامپیوتر به علی خبر بده

ـ چی شد نیکا حالت خوبه دعواتون شد ؟ وای چه غرشی کرد .

دستمو تکان دادم .

ـ بی خیال قرصاشو نخورده بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت و ترک کردم . علی و بقیه به خوبی از عهدی کارها بر می آمدند وخیالم کاملا راحت بود چند روز از دعوای سر کارمون گذشت تیام کارهای مطبش و انجام داده بود . گاهی به شرکت سر می زد . عمو ده در صد شرکت رو خرید وخیالم راحت شد . هر چند با تیام لج بودم ولی بهتر از هر شریکی می تونست باشه صبح با چشمهای خواب آلود چلوی آینه ایستادم از دیدم مو هام وحشت کردم .تا تونستم جیغ زدم ...

ـ واااای موهاممم تیاااام می کشمت

اشک می ریختم شر شر ...تو موهام آدامس چسبانده بود کی این کارو کرده بود خدا می دونه خاله و مامان سراسیمه دویدن اتاقم..تیام هم پشت سرشون ولی چشمهاش می خندید و ابروهاشو بالا می داد . مامان آمد سمت

ـ وای خال برسم نیکا چند بار بگم با آدامس نخوام ببین آخر پسبید به موهات

پاهامو زمین کوبیدم .

ـ آدامسم کجا بود ؟ کار تیامه مطمئنم ...

خاله ومامان به تیام نگاه کردند تیام شونه هاشو بالا داد . و آدمس دهنشو باد درست کار منو تکرار می کرد .

ـ نه بابا کار من نیست ببین آدامس من تو دهنمه نگاه ....

خیز برداشتم سمتشو با مشتهام به سینه ی پهنش کوبیدم فقط غش غش می خندید خاله و مامان هم خندیدن مامان به خاله گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بیا بریم بیرون خودشون حلش می کنند

تیام مشتمو گرفت و منو کشید تو بغلش ...رو به مامان گفتم :

ـ چی حلش می کنیم من اینو می کشم .

خاله گفت :

ـ باشه بزار ما می ریم بیرون تو بکشش

واا اینا چرا اینجوری می کنند ؟ خودمو در نیم میلیمتری تیام دیدم هنوز مچمو گرفته بود .یهو فضای اتاق برام سنگین شد . اشکام خشک شده بود و فقط هق هق می کردم .

ـ ولم کن باید جواب این کارتو بدی موهامو خراب کردی ، دستمو ول کن ..

خندید . دستهامو رها کرد .زود ازش فاصله گرفتم ..غر غر کنان رفتم جلوی آینه قیچی و برداشتم تا نزدیکی گردنم بردم می خواستم کلشو کوتاه کنم تا برم آریشگاه درست کنه

ـ خدا لعنتت کنه من موهای بلندمو دوست داشتم ...

نفهمیدم چطور به من رسید قیچی رو از دستم گرفت

ـ بده به من قیچیو خودم آدامسو بر می دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت چرخیدم سمتش

ـ نمیشه موهام خراب شد .

شونه هامو سمت صندلی فشار داد. به نا چار نشستم با احتیاط و بدون اینکه قسمت زیادی رو قیچی کنه آدامس و از سرم جدا کرد . قیچی وروی میز گذاشت و رفت سمت در .

ـ جوجه این یه اتخطار بود که با من در نیفتی

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت

جیغ زدم

ـ جوجه خودتی زنبور زرد

سرشو داخل آورد

ـ بلاخره تکلیف من و روشن کن جوجه هستم یا زنبور زرد

شونه ی دستمو پرت کردم سمتش که جا خالی داد . و بیرون رفت .دوباره جیغ زدم .

ـ برو بیرون جوجه ی زنبور غول بی شاخ و دم ...

دارم برات صبر کن ، بعداز یه دوش صبح گاهی سر حال شدم خونه ساکت بود گشتی تو خونه زدم مامانمو توی اتاقش تنها خیره به پنجره ، زانو به بغل دیدم جلو رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مامان جون حالت خوبه ؟ چرا اینجا نشستی ؟

سرشو چخوند سمتم

ـ دخترم تیام پسر خوبیه کمتر باهاش لج کن

جلو تر رفتم روی زانوهام نشسته دست مامانو گرفت

ـ مامان جون خوبی چرا اینجا تنهایی ؟ خاله طاهره کجاس ؟ من کاری با اون پسره ی مزاحم ندارم .

نگاهش و به آرامی از پنجره گرفت

ـ فردا چهل روزه که که بابات منو تنها گذاشته ، باورم نمیشه بعد از فرهاد زنده موندم ، اصلا چرا نفس می کشم ؟

ـ اشک آروم از گونه های برجسته اش چکید . دلم خون شد از حال مامانم اشکاشو پاک کردم تمام سعیم بر این بود اشک نریزم تا بتونم آرومش کنم .

ـ مامان گلم آروم باش ببین بابا هم از این حال تو ناراحته چرا این کار می کنی ؟ باید برای فردا همه چیز و آماده کنم .مامانی خواهش می کنم قوی باش ، بابا که در چنین شرایطی تنهام گذاشت شما دیگه خوب باش بذار کمی خیالم راحت باشه شما کارشناسی ارشد حسابداری داری بعد به جای اینکه بیا به من کمک کنی و کمی خودتم سر گرم بشی نشستی تو خونه و زانوی غم بغل کردی ؟ مامان بسه عزا داری بلند شو زندگی عادیتو از سر بگیر که روح بابا هم آروم بگیره

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان هق هق می کرد .

ـ نه من کار بیرون دوست ندارم خودت از عهدش بر میای بذار راحت باشم ، مگه بابات کسی که به این راحتی با نبودش کنار بیام ؟ اون همه ی عشق و زندگیم بود هست . تو به کارها برس می خوام مراسم فردا در شان بابات باش ...

گونه اشو بوسیدم بلند شدم ، به سمت در رفتم .

ـ چشم مامان شما نگران نباش همه چیزو آماده می کنم .

از اتاق بیرون رفتم .دیگه مامان نبود بغضم ترکید به عکس بابا که روباند مشکی کنارش گذاشته بودیم خیره شدم اشکمو پس زدم .

ـ آخه بابا الان وقت رفتند بود ؟ مامان و ببین ! حال روز منو ببین شونه های ضعیفمو ببین ! با این سن کمم باید بار مردانه ی تو رو به دوش بکشم. بابا راحت بخواب قول می دم هرچی خواسته ی تو بود عملی کنم ، البته بجز تیام ... رفتم سمت سویت طاهره خانوم صداش زدم .

ـ خاله خونه ایی ؟ خاله بیا

خاله تندی آمد دم در

ـ جانم دخترم کاری داری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خاله چرا مامان و تنها گذاشتی مگه قرار نشد پیشش باشی ؟

ـ چرا دخترم همین الان آمدم لباسمو عوض کنم الان می رم

ـ باشه خاله پس تنهاش نذارید .در ضمن فردا چهلم بابامه خونه رو مرتب کنید . هر چیزی لازم بود بگید تهیه کنم .

ـ باشه دخترم خدا رحمت کنه بابا تو از صبح احمدو فرستادم همه چیزو روبراه کنه تو نگران نباش به کارات برس

باشه خاله امروز باید برم سنگ مزارشو تحویل بگیرم وبدم بزارند .

ـ دخترم می خوای بگم احمد بیاد تنها نباشی ؟

ـ نه خاله زنگ زدم گفتن بعد از ظهر آماده میشه خودم می رم باید برای فردا آماده بشه

ـ برو دخترم به سلامت ..

بغضم و که همچون گردویی راه گلومو سد کرده بود و قورت دادم ، از خاله خدا حافظی کرده راهی شرکت شدم . اصلا حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم . سر جلسه فکرو ذهنم بابام بود میلی به نهار نداشتم از صبح تیام و ندیده بودم حوصله اشم نداشتم ساعت پنج عصر کیفمو برداشتم برم سنگ مزار بابا رو بگیرم .در و که باز کردم تیام وارد شد کنار رفتم سلام داد .

ت سلام جایی داری می ری ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ علیک کار دارم

از کنارش رد شدم النا می دونست چمه وکجا می رم بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در .

ـ الی ببخش باید خودت تنها بری خونه خدا حافظ

ـ باشه عزیزم تو به کارت برس

بی رمق ماشینو به حرکت در آوردم حتی حس رانندگیم نداشتم .سنگ مزار و تحویل گرفتم .همراه کسی که بهم معرفی کردند رفتم سر مزار بابام با فاصله روی زمین نشستم و زانوهامو بغل کردم مهم نبود روی خاک هانشسته امو مانتوی مشکیم خاکی میشه ، بعد بابا مگه چیزیم مهم میشه ؟ اشکم راهشو پیدا کرده بود. نمی دونم چقدر طول کشید . از پسر بچه ایی که گلدانهای گل می فروخت چندین گلدان گل خریدم کارشون که تموم شد خواستم دور تا دور مزار بزاره در پایان کارش پولی پرداخت کردم .

ـ بفرمایید راضی باشید .

مرد میان سال پول و شمرد لبخندی زد .

ـ خانوم از سرمونم زیاده خدا بیامرزه

سری تکان دادم کنار قبر بابا نشستم .."بابا منزل نو مبارک " با صدای بلند گریستم گلوم درد می کرد. هوا روبه تاریکی می رفت همیشه ترس داشتم شبها چنین جایی باشم لبمو روی اسم بابا گذاشتم و بوسیدم .. بابا خیلی زود تنهام

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتی ...فاتحه ای خوندم وبلند شده راهی خونه شدم . غم از دست دادن بابا یک طرف نگرانی برای حال مامان یک طرف ، واقعا وضعیتش بدتر شده بود .مراسم چهلم بابا همونطور که می خواستم برگذار شد . مهمونها رفته بودند عمو نادر و آذر جون خداحافظی کردند قرار بود فردا راهی فرانسه بشند .تیام هم باهاشون رفت که شب و پیش پدر و مادرش باشه ... دایهای فرصت طلبم همچنان با زن و بچه لم داده بودند . مامان که از بس گریه کرده بود توانی نداشت ساکت روی مبلی نشسته و بازم به عکس بابا خیره شده بود .بی حوصله رفتم اتاقم کمی بد صدای دایهامو می شنیدم بازم مامان و محاصره کرده بودند . عصبانی رفتم پایین به پایین پله ها که رسیدم ...دایی بهنام به من اشاره کرد .

ت اخه این بچه می تونه شرکت میلیاری تورو اداره کنه ؟ چرا نمیذاری قبل از اینکه همه چیزو به باد بده ما اداره کنیم اونجا رو .؟

مامان بی حال جواب داد .

ـ نیکا بچه نیست و می تونه از این بزرگترهاشم اداره کنه .

دایی بهزاد رفت سمت مامان

ـ تو حالت خوب نیست نمی فهمی چی میگی

زن دایی بهزارد معلوکم بود میوه ندیده اس بشقابش پراز میوه بود با دهان پر گفت :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واقعا خدا شانس بده این نیم وجبی صاحب این شرکت و اموال شده به بابا بده

دیگه تحمل نکردم بین مامان و دایی بهزاد ایستادم .

ـ اول اینکه من بچه نیستم دوما شما چرا برای مال من حرص می خورید . به بادم بدم مال خودمه دوست دارم .

رو به زندایها کردم .

ـ لطفا شما دخالت نکنید کسی نظر شما رو نخواست

دایی بهنام غرید .

ـ درست حرف بزن با بزرگترت اصلا خوب تربیتت نکرده فرهاد .

اسم بابام داغ یتیمی و وبی پناهیمو یادم آورد با بغض گفتم

ـ اسم بابای من و نیارید . اصلا شما چکاره اید می خواید سر مال و اموال من بشینید و مدیریت کنید . بید بیرون از این خونه بابا راحتمون بزارید .

دست دایی بهزاد بالا رفت بزنه به صورتم که مچش از پشت گرفته شد . چشمهای دایی گشد شده بود . با تعجب به پشت دایی نگاه کردم .تیام با چشمهای سرخ و چهره ی برافروخته مچشو پایین اورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بار آخرتون باشه دست روی همسر من بلند کردی میشکنم دستی که روی نیکا بلند بشه برام فرقی نداره کی باشه اینبار احترامتو نو می گیرم ولی دفعه ی بعد معلوم نیست خودمو کنترل کنم یا نه ، الانم تشریف ببرید و برای مال و اموال خودتون نقشه بکشید . نیکا از عهده ی کار خودش بر میاد .

نمی دونم بگم خوشحال شدم ، یا بال در آوردم از این حمایت ! هر چند چشم دیدنشو نداشتم ولی به موقع آمده بود . نه به خاطر یه سیلی بترسم نه ، برای اینکه دمشو نو چید . خوشحال شدم . وچه با جذبه به نظرم رسید . دایهابدون خدا حافظی رفتند . خونه در سکوت غرق شد . مامان لبخندی به روی تیام که روبروی من نشسته بود زد .

ـ پسرم ممنونم که هستی و از نیکا حمایت می کنی

تندی مامان و نگاه کردم چیزی بگم ، ولی بادیدن لبخندش و ذوقی که برای تیام کرد دلم نیامد لب باز کنم بلند شدم .

ـ شب بخیر من خیلی خسته ام می رم بخوابم .

تیام و مامان هر دو شب بخیر گفتند . به اتقام رفتم فکرم درگیر حرکت تیام بود . روی تخت بی حوصله نشته وپاهامو آویزون تکون می دادم صدای در بلند شد .

ـ بفرمایید .

ـ در بازو تیام با چند پاکت دسته دار وارد شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اجازه هست ؟

شونه ای بالا انداختم ، جلو آمد کنارم نشست کمی خودمو عقب کشیدم . لبخندی زد .

ـ اهم ..اهم ...نیکا جان اول اینکه بهت از صمیم قلب تسلیت می گم باور کنه منم عمو رو دوست داشتم . و غم از دست دادشن سخته ببین حال بابا اینقدر بده که خواستم بره کمی استراحت کنه ، اونا مثل دوتا برادر بودند باهم ...

نگاهم به صورتش بود سرمو تکون دادم .

ـ خب ممنونم الان بگو چکار داری من امروز خیلی خسته شدم حال ندارم می خوام بخوابم

پاکتهای رنگی خشکل رو رو تخت بینمون گذاشت . با آرمی دهان گشود احساس آرامش داشتم

ـ نیکا جان می دونم ازم متنفری ..البته منم همین حسو دارم

بعدش خندید . چشمهام گشاد شد. معلوم نبود چند جنده با خودش . ادامه داد.

ـ بگذریم وظیفه ی خودم دونستم لباس مشکیتو در بیام می دونم سخته برات ولی دیگه باید برگردی به زنگی عادی نیکا مامانت به تو نیاز داره

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دست تنیک و تاب شلوارک رنگی رو بیرون کشید . شال صورتی کمرنگی روی سرم انداخت .، نمی دونم چرا خشکم زده بود انتظار این کارو ازش نداشتم لبهام لرزید .و کاسه ی چشمم در حال پر شدن بود لبخندی زد .

ـ نیکا خانوم زندگی ادامه داره پس قبول کن این لباسها رو ازم . برای مامانتم خریدم . اول از مامان خواستم قبول کرد .

نفهمیدم چی شد انگشتشو رو

روی گونهام حس کردم اشکمو پس زد .به سختی لب گشودم .

ـ ممنونم میشه بری و تنهامباشم ؟

لبخندی زد و بلند شد رفت سمت در وچرخید سمتم خندید .

ـ جوجه ی خوبی بودی امشب آفرین جیک جیکووو

انگار از خواب پریده باشم پاکت خالی لباسهارو پرت کردم سمتش که در حال فرار خورد تو پشتش

ـ خودتم زنبور زردی

قری به خودش داد ه و ابروانشو بالا زد .

ـ وای وای وای چقد دردم آمد .

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ زدم

ـ برو بیروووون

با خنده بیرون رفت از پشت در صداشو شنیدم این نیکای همیشگیه

اخمی کرده و صورتمو مچاله کردم . منظورش چی بود ؟ یعنی به ناراحتی من توجه کرد و می خواست حالمو عوض کنه ؟ لباسهارو زیر رو کردم از حق نگذریم رنگهاو مدلهای زیبایی داشت .

چند روز بعد عمو و آذر جون ایران و ترک کردند . چند هفته سپری شد ولی همچنان منو تیام باهم سر لج د اشتیم دوستانم برای اینکه آب هوایی عوض کنم وبه زندگی عادی بر گردم . منو دعوت کردند پاتوق همیشگی بعد از کار روزانه همراه النا راهی شدیم .از دیدنشو خوشحال شدم کاوه هم اونجا بود . زمانی که تنها ششدم کنارم نشست دستی به پشت گردنش کشید .

ـ نیکا اون روز همسرت دعوات که نکرد ؟

اخمی کردم

ـ کدوم روز ؟

ـ دم دادگاه همو دیدیم ، یه جوری خودشو معرفی کرد انگار بده کارشم

شونه ای بالا انداختم بی تفاوت جواب دادم .

ـ چه حقی داره منو و دعوا کنه ؟ اصلا برام کاراش مهم نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

کاوه اخمی کرد وبه روبرو و بعد به من خیره شد .

ـ یعنی چی نیکا اون همسرته ، نمی گم هر چی میگه گوش کن ولی اون مرد زندگیته نباید اینجوری بگی

ـ ولی از اول نخواستمش الانم نمی خوامش ، یه لطفی به من بکن و دیگه تو زندگی خصوصی من دخالت نکن

دستهاشو به علامت تسلیم بالا داد .

ـ ببخش من قصدی نداشتم راستش نمی دونستم نمی خوایش

النا و علی کنارمون نشستند . النا ابروی بالا انداخت

ـ چتونه شما ؟ باز درگیرید ؟

شونه ایی بالا انداختم و جوابی ندادم کاوه به فکر فرو رفته بود ف کاش خودمو کنترل می کردم و چیزی نمی گفتم

در کنار شیطنت بچه ها خوش گذروندم همونجا علی روند کار شرکت کوچیکمونو گزارش داد. شامو خوردیم و بعدش دسر، واقعا جمع دوستان حالمو بهتر کرده بود وبعد از مدتها لبخند به لبم نشست ولی همچنان غم از دست دادن بابا ته قلبمو می سوزوند . صدای گوشیم بلند شد . از جیب مانتوم درش آوردم همزمان ساعت روی مچمو که یازده و نیم شب رو نشون می داد نگاه کردم . شماره ناشناس بود تماس و بر قرار کردم .

ـ بله ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیکا کجایی این وقت شب ؟

اخمی کرده و به مغزم فشار آوردم صدا آشنا بود .

ـ چکار داری با دوستانم آمدم بیرون !

خنده ی عصبیش از پشت گوشی مشخص بود و بالحن مسخره ای گفت :

ـ آهان حتما با آقا کاوه وپاتوقتووون

چشمهام گشاد شد این ازکجا می دونست ؟! خودمو جع و جور کردم .بلند شده و از بچه ها فاصله گرفت.

ـ به تو ربطی نداره کجام و با کیم بعدش شما از کجا می دونی ؟

ـ خودتون اون روز دم دادگاه جلوی شوهرت قرار گذاشتی ، انتظار داشتی فراموش کنم ؟ الانم هر گوری هستی زود برگرد .

ازاین حرفش به خشم آمدم حس کردم گونه هام داغ شده صدام و بلند کردم .

ـ درست حرف بزن من با کاوه تنها نیستم همه ی دوستانم هستند ، بعدشم تو حق دخالت نداری

منم هر و قت دلم بخواد بر می گردم . تو کی باشی به من امر می کنی ؟ بابای من تا حالا اینجور بهم حرف نزده برو گم شو

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس و قطع کردم ، از شدت عصبانیت دستهام می لرزه گوشی و تو جیب مانتوم انداختم دستهام و مشت و نفس عمیقی کشیدم . همه ی بچه هاه در سکوت به من نگاه می کردند . النا از جاش بلند شد .

ـ نیکا خوبی کی بود ؟ چرا اینج.ر عصبانی شدی

رفتم سمت کیفم برش داشتم . دلم نمی خواست کسی از بدبختیم چیزی بدونه

ـ هیچی مهم نیست

کاوه از تخت چوبی پایین رفت . کفشهاشو پوشید .

ـ خب بچه ها دیر شده بهتر بریم

علی دستشو تو هوا تکون داد .

ـ کجا زوده بابا تازه سر شبه

کاوه اخمی کرد ، از گوشه ی چشم نگاهی به کمن انداخت و راه افتاد

ـ میگم پاشید باید خانومها زودتر برند خونه

تو فکر بودم که حرفهای منو تیام و شنیده یا نه ولی مشخص بود داره مراعات حال منو می کنه بچه ها بلند شدند و تقسیم شدیم . النا و علی همرا من شدند . بقیه سوار ماشین کاوه شدند .میخواستم سوار بشم که کاوه صدام زد . بهش نزدیک شدم .

ـ بله کاری دارید ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیکا معذرت می خوام انگار ناخواسته باعث دردسر شدم برات

اخمی کرده لبهامو به هم فشردم .

ـ نه این چه حرفیه ؟ ممنونم به خاطر این دورهمی

ـ فکر کنم آقا تیام زیادی حساس شده و داره فکر اشتباه می کنه

پوز خندی زدم .

ـ شما نگران نباشید اونم بی جا می کنه فکر بدی بکنه ، بازم ممنون شب خوش .

بچه هارو دم خونه پیاده کردم و به خونه برگشتم ساعت روی ماشیت دوازده ونیم و نشون می داد. ماشینو پارک کردم و وارد خونه شدم ، برقها خاموش بود . رفتم سمت پله ها .

ـ این چه ساعت خونه آمدنته

چنان محکم گفت که هینی گفته پشتمو نگاه کردم . تیام پشت سرم بود . آب گلومو قورت دادم چه چهره ی برافروخته ایی داشت . به خودم مسلط شدم .

ـ ها چیه قلبم و ریختی به تو چه

فاصله اشو با من کم کرد بازومو گرفت سعی کردم بازومو بیرون بکشم ولی نتونستم از زیر نو دیوار کوب آبی رنگ صورتش کاملا مشخص بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ول کن بازومو بهم دست نزن تو چکارمی که دخالت در رفت و آمد من داری ؟

ـ من شوهرتم اسمم روته گفتم: تا اسم من روی تو هست باید گوش به فرمانم باشی گفتم نیاز داری ادبت کنم .تا حالا کدوم گوری بود ی

بازومو بایه تکان برون کشیدم صاف به چشمهای براقش نگاه کردم .

ـ بهت گفتم اسم نحست و بردار از روی من کی مجبورت کرده ؟ در ضمن دلیلی نمی بینم به تو گزاراش بدم کجا می رم .

به سرعت از پله ها بالا رفتم .

ـ فکر کردی کی هستی برای من تایین تکلیف می کنی

به اتاقم رسیدم وارد شده درو پشتم بستم شالمو از سرم کنده و پرت کردم وی تخت مانتومو هم همین طور در به شدت باز شد

ـ ها چته برو بیرون عجب سریشیه خدایا .

به طرفم آمد واقعا ازش ترسیدم اخمش تو هم بود .وای نگاهی به شونه هام کردم .دوبندی کوتاهی تنم بود . کم عقب رفتم دست گذاشت تو سینه ام و هولم داد عقب افتادم رو تخت تا خودمو جمع کنم هر دو بازومو اسیر دستان درشتش کرد .

ت ولم کن برو گم شو تا جیغ نزدم .

پوز خندی زد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیه ترسیدی ؟باید یه جور دیگه باهات رفتار کنم که بفهمی شوهرتم ؟

سرمو تند تند تکون دادم . انگار لال شده بودم فاصله ی صورتش باصورتم کم شد . ای خدا نگاهش قفل چشمام شد فکر کنم ترسو تو چشمهام دید لبخندی زد ، دستهامو رها کرد .

نفس راهتی کشیدهذ نشستم . رفت سمت در و ایستاد .

ـ نیکا من یه مردم و توام الان نا موس منی مراعات غرورمو بکن تا از هم جدا میشیم ، ولی الان نمی خوام این جدایی صورت بگیره پس اون روی سگمو بالا نیار شبها بیرون نرو اونم با دوستان محترمت .

بیرون رفت و در و بست . وای خدایا قلبم داشت از سینه بیرون می زد یعنی واقعا تا این حد غیرتیه ؟! به درک من کار خودمو می کنم ..ولی اگه کاری می کرد چی ؟ اوه اوه باید یه جوری دیگه عمل کنم طلاقم بده زردنبور ...بلند شدم درو قفل کردم .

صبح سر میز صبحانه چنان اخم داشت انگار بده کارش بودم. تا من سر میز نشستم بلند شد و با خدا حافظی رفت مامان رو به من گفت:

ـ دخترم چرا اذیتش می کنی دیشب عین مرغ سرکنده بود وقتی گفتم عادت داری با دوستات بیرون بری بیشتر عصبانی شد . اون شوهرت باید به حرفش گوش بدی

با خشم بلند شدم دستهام مشت کرده روی میز گذاشتم و با صدای بلندی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من از اول نخواستمش الانم اونو شوهر قبول ندارم بره گم شه

رفتم سمت در روی پاشنه چرخیدم .

ـ مامان خانوم فکرشم نکن من یه درصد قبولش داشته باشم همین الانم می رم دوباره تقاضای طلاق می دم .

مامان ایستاد با عصبانیت گفت :

ازاین بهتر می خوای پیدا کنی چته دختر چرا از خر شیطون پایین نمیای مگه من چقدر زنده هستم ؟

با شنیدن این حرفش دیونه وار جلو رفتم و با گریه گفتم:

ـ مامان ...مامان نگو این چیه می گی صد ساله بشی ایشاالله چرا منو می رنجونی مامان گلم چرا

گونه های مامان و بوسیدم و دویدم بیرون از خونه از دست تیام دلم خون بود از طرفی روحیه مامان از بس خراب بود نمی تونستم دنبال طلاقم باشم کاسه ی چکنم چکنم دستم گرفتم. ساعت چهار عصر راهی شدم برای دیدن آذرخش خیلی وقت بود به دیدنش نیامده بودم هردو دلتنگ هم بودیم بعد از کلی سواری و ناز کردنش صندق سیب درختی قرمز و براش جا گذاشتم انگار کمی از استرس و درگیری روحیم کم شده بود . هوا گرگ و میش بود که به خونه رسیدم تیام هنوز نیامده بود .رفتم پیش مامان که طبق معمول به عکس بابا خیره شده بود . بغلش کرده و گونه اش و بوسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلام مامان گلم خوبی؟ من و بوسید

ـ سلام گلم ، مگه میشه در غیاب بابات خوب بود ؟

نگاهی به عکس بابا و چهره یرنگ پریده ی مامان کردم .

ـ مامااااان تورو خدا به منم فکر کن

در باز و تیام وارد شد . سلام داد.

مامان با لبخند جوابشو داد موندم چرا تیام و میبینه لبخند می زنه بدون اینکه جواب سلامشو بدم گفتم:

ـ جناب عالی دیر بیای خونه مسله ایی نیست ؟

ابرویی بالا انداخته و لبخند کجی زد .

ـ فکر نمی کنم مشکلی باشه در ضمن من پزشکم و کارم طول می کشه گاهی مثل جنا ب عالی نیستم برم ول بچرخم

با خشم رفتم جلوش ایستادم انگشت اشاره امو جلوی صورتش گرفتم

ـ بار آخرت باشه به من بگی ول می گردم ها هر چی از چشم خودت دیدی

رفتم سمت پله ها ف دوان دوان بالا رفتم از دستش در حال انفجار بودم درو محکم کوبیدم...پسره ی از خود راضی چون مرده چی فکر کرده نشونت می

رمان بازار
romanbazar.ir

دم ..اتاقو از این سر به اون سر می رفتم و لباسهامو پرت کردم روی تخت ..یه خاطر مامان مجبور بودم برم سر میز شام خاله طاهره میز و چیده بود ...رفت از یخ چال آب بیاره مامان و تیام مشغول خوردن بودند ...گوشی تیام زنگ خورد رفت جواب بده ..یهو از فکری که به سرم زد لبخند خبیثی زده و ابروهامو بالا دادم سه سوته فلفل قرمز و خالی کردم رو مرغش چه خوب مامان حواسش نبود خیلی ریلکس غذا کشیدم و مشغول شدم تیام کنارم نشست به سختنی خنده امو کنترل کردم . چند قاشق خورد ....به خشکی شانس انگار عادت داره به تند خوردند ..هنوز داشتم به شانسم لعنت می فرستادم که مثل فشفشه از جا پرید خیز برداشت سمت آب پاچ آب و گرفتم .داد زد

ـ پارچ آب و بده سوختم

خودمو زدم اون راه

ـ چه سوختنی غذا سرده که بزار من آب خالی کنم برای خودم .

بی خیال پارچ آب شد و رفت سر سینگ و با دست تند تند آب می خورد .

ـ وای سوختم طاهره خانوم چی ریختی تو غذا؟

بازم آب خوردم .طاهره خانوم رنگ از رخسارش پرید مامان هول کرده بود و لیوان آبی داد دستش

ـ چی شدی پسرم غذا مشکلی نداره که

رمان بازار
romanbazar.ir

طاهره خانوم از غذای تیام چشید منم حالت عادیمو حفظ کرده بودم مثلا خبر ندارم ..ابروهاش در هم شد

ـ واا..این غذا چرا تنده ؟

مامان نگاه تیزی به من کرد . تیام نگاه خشمگینشو به من دوخت و دوید سمتم چنان در رفتم که صندلی از پشتم افتاد نعره زد

ـ نیکا می کشمت صبر کن ببینم فلفل می ریزی تو غذای من

در حال دویدن جیغ می زدم

ـ من نبودم به من چه مگه مرض دارم

دور مبل می چرخیدیم

ـ نه که نداری صبر کن ببینم کجا در می ری

من در حال فرار بودم و مامان و خاله طاهره غش غش می خندیدند، جیغ زدم

ـ مامان نخند من و از دست این روانی نجات بده

دویدم سمت پله ها و تیام دنبالم

ـ روانی توایی که این کارو کردی مگه دستم بهت نرسه

مامان شونه ی خاله رو گرفت

ـ بیا بریم شام بخوریم اینا خودشون حل می کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ واااای مامان از دستت چه کنم

وسط پله ها دستش حلقه شد دور کمرم هر دو به شدت نفس نفس می زدیم سرشو کنار گردنم گزاشت حرکت سینه اشو تو پشتم حس می کردم تو گوشم گفت:

ـ فکر کردی می تونی از دستم در بری جوجه طلایی ؟

فشار دستش دور کمرم بیشتر شد .کم آورده بودم ولی از رو نمی رفتم

ـ ولم کن من نبودم شاید به جای نمک خودت فلفل ریختی ولم کن می گم.

ـ ول نمی کنم نیکا باید جواب کارتو بدی

ـ بهت میگم ولم کن

ـ بهت می گم نمی کنم

منو چرخوند تو بغلش دستهامو تو سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب ولی محکم تر منو گرفت به چشمهام خیره شد .

ـ شنیدم اسب داری؟

ـ خب که چی ؟

ـ پس خصوصیت اسب و می دونی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چه ربطی داره ؟ولم کن بینم

لبخندی زد .

ـ مثل اسب سرکش و چموشی ...ولی منم خوب بلدم رامت کنم

خودمو تکون دادم بین دبازوهاش و تو بغلش اسیر بودم .دستهاشو باز کرد .

ـ برو به موقعش حالیت می کنم جوجه

سریع پله ها رو بالا رفتم

ـ به این خیال باش جوجه خودتی اسبم خودتی زنبور زرد ..

نفس زنان به اتاقم برگشتم. درو قفل کرده و غش غش خندیدم وای چه قرمز شده بود از طعم فلفل.. تا آخر شب از اتاق بیرون نرفتم باید منتظر حرکت و نقشه هاش باشم .

صبح با دل درد شدید از خواب بیدار شدم .لافه دستی به صورتم کشیدم ای خدا چطور برم شرکت ، گوشیمو برداشتم شماره گرفتم .خاله طاهره گوشی رو برداشت .

ـ بله

ـ خاله دلم درد می کنه نمی تونم بیام پایین

ـ باشه دخترم بمون جوشونده بیارم برات

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه خاله قرصم بیار نمی تونم تحمل کنم .مامان کجاش خوابه هنوز ؟

ـ باشه دخترم الان میام برات ، نه بیداره رفته تو حیاط قدم بزنه بازم گرفته اس

ـ بیچاره مامانم

گوشی و زمین گذاشتم . بعد از شستن صورتم و تعویض لباسهام منتظر خاله شدم ، خیلی زود رسید .در زد و ارد شد . آمد سمتم با تعجب بهم خیره شد .

ـ دخترم بااین حالت کجا می خوای بری ؟ تو این روزها رو مدرسه یا دانشگاه نمی رفتی

سینی صبحانه و لیوان جوشونده رو روی تخت گذاشت از پشت میز آرایش که بی هدف نشسته بودم .بلند شدم رفتم سمتش

ـ خاله حالم خوب نیست ولی جلسه داریم باید حتما برم .

لیوان جوشنده رو در دست گرفت و با قاشق هم زد .

ـ خب دخترم تیام هست بگو اون بره

اخمی کردم دلم نمی خواست فکر کنه ضعیفم و به خاطر یه مشکل ماهانه نمی تونم کار کنم .

ـ نه خاله خودم میرم جوشونده و قرص بخورم خوب میشم .

خاله نگران نگاهم کرد جلو آمد و پیشونیم و بوسید

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خدا بابات و رحمت کنه چنین دختر ی و تربیت کرده محکم مثل خودش

لبخندی پر از غم و حسرت با لبهای بسته زدم با بغض جوشنده رو خوردم .بعد ازاینکه چند لقمه از دست خاله خودم قرص مسکن و خوردم . بلند شدم

ـ خاله من برم خدا حافظ مراقب مامانم باش

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدام کرد

ـ نیکا ؟

روی پاشنه چرخیدم سمتش

ـ جانم خاله؟

ـ دخترم خیلی رنگ پریده ایی حداقل کرمی چیزی بزن

سرمو تکون دادم وبا صدای آرومی گفتم

ـ نه خاله حال ندارم خدا حافظ

دستمو به نرده ها گرفته و آروم پایین رفتم .بین راه تیام و دیدم که از پله ها بالا می آمد قبل از من سلام می داد همیشه

ـ سلام نیکا بانووو

به سردی جوابشو دادم از کنارش رد شدم

ـ سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز یک پله پایین نرفته بودم که بازو مو گرفت تکانی خوردم دلم هوری ریخت

ـ ها چته ؟

با اخم، چشمهاشو ریز کردهبه صورتم خیره شد . پله بالا رفته رو پایین آمد و رو بروم ایستاد هنوز بازوم در دسشت بود .

ـ نیکا چته چرا رنگت پریده ؟

سرمو تکون دادم .

ـ چیزیم نیست خوبم

زیر نگاه دقیقش در حال ذوب شدن بودم . بازومو از دستش کشیدم و مابقی پله هارو پایین رفتم کمی روی پله ها ایستاد و رفت .دلم نمی خواست برای من دکتر بازی در بیاره . نگاهی به سالن و اتاق مامان انداختم نبود . رفتم حیاط ، زیر الاچیق نشسته و خیره به گوشه ایی بود . خلوتشو نشکستم و رفتم سمت ماشینم حس کردم سر گیجه دارم .روشنش کردم و با ریموت در و باز کرده و راهی شدم . فکر مامان خیلی عذابم می داد نکنه همینطور که تیام گفت داره افسردگی شدید می گیره ؟ تو فکر مامان بودم و حال خوشی نداشتم هنوز چند خیابون از خونه دور نشده بودم که به شدت زدم به ماشین جلویی ...هول کردم . اولین بارم بود تصادف می کردم کمر بندمو باز کردم و با عجله پایین رفتم دویست شش بدبختو داغون کرده بودم پسر جون و سبزه رویی قبل من پیاده شد . با استرس به پسر و ماشین نگاه کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اقا ببخشید معذرت می خوام .

انگار اعصاب نداشت داد زد.

ـ چیو معذرت می خوام . ببین ماشینمو داغون کردی نمی فهمم یه بچه چرا باید بشین پشت رل

دستمو به ماشین گیر دادم نفسم حبس شده بود

ـ ببخشید آقا خسارتتون هرچقدر باشه می دم این که دعوا نداره

دستش و تو هوا تکون داد.

ـ برو بابا قیمت ماشینم افت کرده اونو چطور جبران می کنی ؟

عصبانی شدم جوابشو بدم ولی نیش خندی زد .

ـ ولی اگه یه حالی مالی بدی شاید بگذرم .

صاف ایستادم از پروییش دهنم قفل شده بود . که

ـ مگه بی صاحبه ؟

از پشت یقه اش کشیده شد و پرت شد عقب

تیام با چهره ی سرخ شده و غضب ناک پشتش بود ، سینه به سینه شدند . تیام دست زد تو سینه اش هولش داد.

ـ ها چته لال شدی؟ بی جا می کنی چشمت دنبال ناموس مردمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینه سپر کرد و تیامو همونچور هول داد عقب

ـ به توچه دلم می خواد تو کی باشی داری دفاع می کنی ازش نکنه برای خودت می خوایش

مشت تیام بود که تو صورت سبزه ی پسره جا خوش و اونو نقش زمین کرد. غرید

ـ بله که برای خودم می خوامش زنمه بی ناموس کور می کنم چشمی که دنبال ناموس من باشه

چرخید سمت من پسر همینجور مات تیام بود .تیام جرخید سمت

ـ سوار شو من حلش می کنم

اینقدر عصبانی به نظر می رسید که جرات نداشتم چیزی بگم ، مات خیره شدم بهش غرشی کرد

ـ د..بهت می گم سوار شو برو

هول کرده و تندی سوار شدم دنده عقب گرفته و بعد از کنارشون رد شدم . حال بدمو فراموش کرده بودم ... اوه چه عصبانی بود .به شرکت که رسیدم النا پشت میزش مشغول کار بود . بادیدنم تندی میزشو دور زد

ـ وای نیکا چته ؟ چرا رنگت پریده ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم سمت اتاقم اونم کنارم قدم برداشت

ـ چیزیم نیست اول صبحی تصادف کردم پسره ی نفهم هر چقدر گفتم خسارت پرداخت می کنم انگار نه انگار ، آخرشم تیام از راه رسیدو دعواشون شد

زد به صورتش و لبشو گاز گرفت

ـ خب چی شد ؟ تیام باهات اون لحظه

وارد اتاقم شدم پشت میزم نشستم

ـ نه بابا بامن نبود وقتی داشتم با پسره دعوا می کردم از راه رسیدو پسرو نقش زمین کرد .

یهو النا غش غش خندید .

ـ آخ جای من خالی این پسره چه غیرتیه موندم چرا ازش فرار می کنی همش

اخمی کردم

ـ چته به چی می خندی اینقدر عصبانی بود که وقتی بهم گفت سوار شم بیام گازشو گرفتم تا اینجا ، ولی خدایی به موقع آمد پسره بیشعور بهم پیشنهاد داد .تیامم شنید و داغ کرد .

النا چشمشاش گشاد شده بود

ـ وای وای فکر کنم الان آتشفشان تشریف داشته باشند آقای دکتر، خیلی عصبانی بود ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفمو روی میز گذاشتم

ـ آره فکر کنم .بیخیال برو جلسه رو هما هنگ کن

رفت سمت در و چرخید سمتم

ـ آقای شوهر نمیایان جلسه ؟

ـ نمی دونم بابا فکر کنم نیاد .شایدم بیاد میادونه جلسه داریم که ؟

ـ آره خودم هماهنگی کردم باهاش

ـ باشه پس تا جلسه شرو ع میشه یه چرتی بزنم که مردم از دل درد .

سری تکون دادو بیرون رفت .قرص مُسکن تازه داشت اثر می کرد ودردم کمتر شده بود . سرمو روی میز گذاشته و چشمهامو بستم .فکر مشت تیام تو صورت اون پسره و اینکه غرش کرد که زنمه رها نمی کرد بیشتر از نیم ساعت از ورودم می گذشت گوشیو برداشته تک شماره ایی که مخصوص النا بود و فشار دارم

ـ هاااچه مرگته

بی حال گفتم :

ـ ها و زهر مار الی حالم خوب نیست ببین نبات داریم یه چای نبات برام بیاری

ـ آره داریم از قبل مونده الان برات میارم . خب حالت خوب نبود نمیامدی جنازه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خیلی ممنون از لطفت انگار نه انگار رئستم ، بعد میشه بگی کی جلسه رو بر گذار کنه ؟

ـ باشه بابا خب آقای دکتر وقت میگذاشت

ـ حالا که نگذاشته ول کن حال ندارم جلسه تمام بشه میرم خونه

گوشی و زمین گذاشته و دوباره سرم و روی میز گذاشتم .در باز و صدای سینی که روی میز گذاشته شد به گوشم رسید

ـ ممنونم الی وای فکر کنم الانه بمیرم خیلی دلم در می کنه

ـ حالت خوب نبود چرا آمدی؟

سرمو تندی بلند کردم تیام کنار میزم ایستاده بود . مقنعه امو درست کردم .

ـ من خوبم بعدم جلسه داشتیم .

ـ ولی رنگ رخسارت چیز دیگه ایی میگه

صاف نشستم

ـ خیلیم خوبم اصلا دلم نمی خواد برای من دکتر بازی کنی

پوز خندی زد

ـ حالا کی خواسته برای تو دکتر بشه عزیزم من یه متخصصم به راحتی نوبت گیرت نمیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم و روی شکمم گذاشتم و چشممو بستم

ـ من اگه بمیرم از تو نوبت نمی خوام

به صورتش دقیق شدم ببینم از عصبانیت قبل چیزی تو چهر هاش مشاهده می کنم یا نه ؟ که چیزی نفهمیدم . پشت میزش روی صندلی چرخ دارش نشست و قبل نشستن از سلامت و تمیزی صندلی مطمئن شد خنده ام گرفت

ـ نترس چیزی روش نیست پایه هاشم سالمه

نشسته صندلیشو جلو تر کشید .

ـ باید از تو ترسید اصلا نمیشه بهت اطمینان کرد .

چایمو جلو کشیدم و هم زدم . کمی خوردم با صدای آرومی پرسیدم .

ـ ماشین پسره چی شد .

پرونده ی جلویدستش و باز کرد .

ـ پولشو دادم رفت ..

چرخیدم سمتش

ـ واقعا قبول کرد ؟

ـ اونم باصندلی چرخید سمتم .چشمهاشو ریز کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله قبول کرد .موندم برای من شصت متر زبان داری ولی برای اون لال شده بودی

شونه ایی بالا انداختم و چایمو مزمزه کردم .

ـ تو فرق داری

ـ میشه بگی فرقش چیه اون وقت ؟

چشمهامو چرخوندم . منتظر حرفم بود .

ـ آخه حریف تو میشم . البته اگر نبودی حریف اونم می شدم

پوزخندی زد .

ـ آره حتما مرده بودی از ترس

اخمی کرده و لبمو با حرص روی هم فشار دادم

ـ نخیر هیچ این طور نیست .

خیلی خونسرد چیزی داخل پرونده می نوشت ، جواب داد.

ـ چرا دقیقا اینطوره

رمان بازار
romanbazar.ir

با اعلام حضور سر کار گر های بخش و وکیل و بقیه بحثمون خاطمه یافت . بعد از جلسه به خونه برگشتم سویچ ماشینو دور از چشم مامان به خاله دادم وآروم گفتم

ـ خاله یه تصادف کوچیک داشتم لطفا بده آقا احمد ببره تعمیر گاه

خاله زد به صورتش و تندی دست و بدنمو وارسی کرد .

ـ وای خاک برسم خودت خوبی سلامتی جایید در نمی کنه

از خاله فاصله گرفته و دستهامو بالا بردم .

ـ خاله خاله ! آروم من خوبم جلوی ماشین کمی خراش برداشته ببین کاری می کنی مامان بفهمه یا نه

نفس راحتی کشید .

ـ وای دختر مردم از نگرانی خدا رو شکر چیزیت نشده فدای سرت .

لبخندی برای خاله زدم و به اتاقم رفتم .نهارو به زور خاله چند تیکه جیگر کبابی و مسکنی خوردم تا دم غروب تو تختم بودم وقت شام تیام حضور نداشت مامانم خیلی گرفته بود واین موضوع قلبم و به درد می آورد دستم و روی دستش گذاشتم آروم نالیدم

ـ ماماان چته عزیز دلم چرا اینقدر تو خودتی ؟

لبخند محوی زد چقدر لاغر و رنگ پریده شده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی نیست دخترم فقط دیگه تحمل دوری ندارم

دستشو گرفتم با بغض گفتم:

ـ مامان خواهش می کنم تا کی می خوای تو خودت باشی ، ببین زندگی ماها ادامه داره مامان کمیم به من فکر کن ببین دارم از جونم مایه میزارم شرکت و سر پا نگه دارم . مامان خواهش می کنم .

بدون اینکه جوابی بده فقط نگاهم کرد . صدای تلفن خونه بلند شد رفتم سمت تلفن داخل پذیرایی گوشی و برداشتم

ـ بله بفرمایید

صدای تیام تو گوشم پیچید .

ـ به به نیکا بانو چه عجب نگفتی ها یا بنال

حالم گرفته بود و هنوز بغض داشتم بی حال به مامان که هنوز یه گوشه رو نگاه می کرد خیره شدم جواب دادم

ـ خب این تلفن خونه اس من با دوستانم راحتم . کاری داشتی ؟

ـ نیکا ؟

صداش یه جور خاص بود

ـ بله

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی شده صدات گرفته به نظر می رسه

با سیم تلفن بازی کردم .

ـ نه چیزی نشده کارتو بگو

ـ باشه نزن خانوم زنگ زدم بگم من دیر میام عمل داشتم بیمارم وضعیتش ثابت بشه میام .

ـ خب چکار کنم هر وقت آمدی بیا به من چه

ـ واقعا که گفتم ناراحت نشید یه وقت

ـ نه راحت باش کسی منتظرت نیست تو این خونه بای

گوشی و زمین گذاشتم تا برسم سر میز شام کلی غر زدم

ـ آخه کی منتظرشه زنگ زده من دیر میام ف اصلا من از خدامه دیر بیای

مامان به حرف آمد

ـ نکن دختر پسر و رنجوندی بعد ها می فهمی که تنها حامیت و دل خوشید همینه

وا مامان سه ساعت التماس کردم حرف بزنی نزدی !! الان برای تیام خان به حرف آمدی ؟ خدا شانس بده

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نشستم روی صندلی و قاشق برنجم و به دهان بردم همینجوری حرکات مامان و زیر نظر داشتم نگاه من و طا هره خانوم به مامان بود سری تکون داد و آهی کشید .

بعد شام کمی روی دفاتر حسابداری کار کردم بابا گفته بود به کسی هیچ و قت اعتماد نکنم چرا که این اعتماد زمینگیرش کرد . همون طور دراز کش کارمو انجام می دادم که خوابمبرد ...از طاهره خواستم که شبها مراقب مامان باشه اتاق خواب پایین بود ...نمی دونم چقدر خوابیدم که صدای جیغ کشی منو از تخت پروند به شدت خوردم زمین هراسان به اطراف نگاه کردم برق اتاقم روشن بود صدای جیغ خاله که مامان و صدا می زد بند دلمو پاره کرد . نفهمیدم چطور پله هارو یکی چند تا می کنم درو نیمه باز کوبیدمش دیوارو خودمو به مامان رسوندم خاله گریه می کرد و تکونش می داد .

دستام می لرزید بی اراده اطراف و نگاه می کردم شونه های مامانو گرفتم بی هوش بود و کف از دهنش بیرون زده بود . جیغ زدم .

ـ نه مامان چی شده ؟ خاله حرف بزن ...واااای مامان نه طاقت ندارم مامان مامان مامان

خاله به چند جعبه قرص اشاره کرد . که قرص داخلش نبود دوبیاره جیغ زدم ومامان و تکون تکون دادم

ـ واااای مامان این چه کاریه که کردی خاله زنگ بزن ارژانس

خاله به پاش می کوبید وگریه می کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ زنگ زدم مادر زنگ زدم

یهو فکری مثل برق به سرم زد .

ـ تیام تیام کو ؟

گریه می کرم با جیغ مامان بی حالم و صدا می زدم، خاله جواب داد .

ـ نیست نیامده

مامانمو تند تند تکون می دادم و جواب نمی داد. قامیت بلند تیام همچون نوری بود که از در وارد شد . دوید سمت ما

ـ چی شده ؟ نیکا بزار معاینه کنم

جیغ زدم

ـ تیام تو رو خدا مامانم مامانم ...

خیلی خونسرد مامانو از بغلم گرفت

به سرو صورتم می زدم از فذرت جیغ گلوم می سوت تیام نگاهی به من انداخت خطاب به خاله گفت .:

ـ نیکا رو ببرید بیرون

دست مامانو گرفتم و با گریه زار زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه نمی رم تو روخدا نجاتش بده تیام التماس می کنم من فقط مامانمو دارم ...تو رو خدا هرذ کاری بگی می کنم

شروع به معاینه مامان کرد .

ـ آروم باش نیکا چیزی نیست

هیچ وقت در شرایط بد قولی به کسی نده چون از روی فکر نیست عزیز من

نمی فهمیدم چی میگه درکی از حرفش نداشتم. خاله به زور من و بیرون برد نمی دونم تیام چکار کرد که مامان محتویات معده اشو بالا آورد ... بعد با ماشین آورژانس راهی بیمارستان شد . منم همراه تیام سوار شد ه به شدت هق هق می کردم و چشمم به آمبولانسی بود که مامان و منتقل می کردبه بیمارستان ، دستهام داغ شد . نگاهی به دستم کردم که بین دست تیام بود . توجهش به رانندگیش بود آروم گفت ک

ـ آروم باش عزیز دلم چیزی نیست خطر رفع شد . بریم بیمارستان معده اشو شستشو می دند حالش بهتر می شه

دلم نمی خواست بهم ترحم کنه دستمو از دستش کشیدم . اشکامو پاک کردم .

ـ به من نگو عزیزم نیاز به محبت ندارم ...مامان داره می میره اگه چیزیش بشه چی ؟ چکار کنم اونوقت

دست آزادشو بالا آورد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه باشه فعلا آروم باش در ضمن قصد ترحم ندارم .

تا بیمارستان در سکوت گریه کردم و تیام هم چیزی نگفت : تا رسیدیم سریع مامانو منطق کردند .پشت سرش دویدم ولی وقتی که درو به روم بستند نا امید شدم

ـ مامانم اگه بری چه کنم مامان مامان

چند پرستارو دکتر دویدن اتاق مامان خودمو باختم پاهام تحمل وزنمو نداشتند در حال سقوط بودم که دستهای تیام دور کمرم حلقه بست نا خواسته به کمرش چنگ زدم سرمو به سینه چسبوند و آروم نجوا کرد .

ـ اروم باش گل من چیزی نیست قول می دم خوب بشه

تو بغلش هق هق کردم و به کمرش چنگ زدم .

ـ تیام مامانم تیام اگه اونم مثل بابا تنهام بزاره منم می میرم تو رو خدا بگو نجاتش بدن

ـ هیششش آروم باش چیزی نیست

کمک کرد روی صندلی کنار اتاق نشستم هنوز سرم تو سینه اش بود .بوی عطرش بهم احساس آرامش می داد . نمی دونم چرا دلم نمی خواست خودمو عقب بکشم ؟! آروم آروم پشتمو نواز می کرد وچه آرامشی من از دستان بزگ و مردانه اش گرفتم خدا می دونه ... مامان و از اتاق بیرون آوردن هردو بلند

رمان بازار
romanbazar.ir

شدیم ، به سمت مامان رفتیم رنگ به رخسار نداشت و بی حال بود دستشو گرفتم .

ـ مامان چرا این کارو کردی بی انصاف به من فکر نکردی آخه ؟

تیام بازومو گرفت

ـ نیکا جان آروم باش هنوز حالش مساعد نیست

نگاهی به تیام و چهره ی مامان کردم . بعد از اتمام سرمش بریدم خونه خاله خونه منتظر ما بود مامان چیزی نمی گفت کمک کردم لباسهاشو عوض کنه بعد روی تخت گذاشتم خاله هم کمک کرد . خاله نگاهی به من انداخت و با دلسوزی گفت

ـ دخترم صبح شده بهتری کمی بری بخوابی خسته ایی فکر کنم اقا تیام رفتند خوابیدند.

نگاهی به مامان بی حال و رنگ پریده کردم .

ـ خاله مامانم ؟

لبخندی از روی مهربانی به رویم پاشید .

ـ برو دخترم من هستم از کنارش جم نمی خورم

خم شدم مانمو بوسیدم وقتی داشتم از کنارش رد می شدم با دست سردش مچمو گرفت چرخیدم سمتش .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ جانم مامان جان چیزی می خوای

با صدای خیلی ضعیف و بی حال گفت

ـ تیام و قبول کن پسر خوبیه

لبخندی زدم

ـ مامان جان فعلا خوب شو منم فکر می کنم در موردش .

اتاق خرج شده رفتم آشپز خونه از توی یخچال بطری آب و بیرون آورده و قل قل آب خوردم .

ـ فکر نمی کردم دخترهام از بطری آب بخورند

آب پرت شد گلوم و نصفشم از دهنم پرید شروع به سرفه کردم تیام می خندیدو محکم به پشتم زد . نگاه غضبناکم و بهش دوختم

ـ اهم اهم ..چرا مثل جن ظاهر می شی ؟ دوست د ارم با بطری آب بخورم

چشمهاش شیطون شد وبا لبخند گشادی بطری و ازم گرفت و سر کشید . با تعجب بهش خیره شدم در آرامش تا ته بطری رو خالی کرد . لبهامو جمع کرده و اخمی کردم .

ـ تو چیزی به اسم دهنی می دونی چیه اون دهنی من بود .

خندید و سرشو جلو کشیدقدش بلند بود کمی خم شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دهنی باشه مهم نیست تو که نمی ذاری از اون لبهای خوش فرمتکام بگیریم اینم خوبه صعم شیرین لبتو داره .

آب گلومو قورت دادم هر لحظه چشمام گشاد تر می شد .خودمو جمع جور کردم با مشت زدم به بازی وی همچن سنگش از کنارش رد شدم .

ـ ارزوشو به دلت می زارم عجب چشم چرانی واقعا که

از پله ها دویدم اونم آمد به خیال اینکه دنبال منه تند تر دویدم فقط غش غش می خندید .به اتاقم پناه بردم درو بستم هنوز درو قفل نکرده بودم که درباز شد . با ترس گفتم

ـ هاا ..چته

لبهند کمرنگی زد .

ـ غش نکنی یه وقتی اونا که گفتم الکی بود والا نه لبت خوش فرمه نه مایلم از لبت کام بگیرم .دلتو صابون نزن .

از شدت عصبانیت داغ شدم تمام زورمو جمع کردم درو بستم و قفل کردم

ـ برو به درک منم گفتم آرزو شو به گور می بری بچه فرنگی

با عصبانیت لباسهامو در آورم و به تخت رفتم وقتی بیدار شدم ساعت یک بعد از ظهر بود .با کرختی از جام بلند شدم با دوشی که گرفتم اصلا حالم خوب نشد . نفهمیدم چطور مواقع ناراحتی عزیزم و گلم بهم میگه ولی بعدش با حرفهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

نیش میزنه به من تاب شلوارک صورتیمو پوشیدم و رفتم پایین اول سری به اتاق مامان زدم .سر جاش نبود ترسیدم داد زدم

ـ مامان مامان ...خاله مامانم کو

مامان از آشپز خونه بیرون آمد با دیدنش جون گرفتم پرواز کردم سمتشو به آغوش گرفتمش و تنشو بو کردم .

ـ مامان مامان خوبم خیلی ترسیدم .

دستی به سرم کشید .

ـ دخترم من خوبم چرا اینجور می کنی آخه ؟ بیا نهار آماده شده .

ازش فاصله گرفتم اشکمو پاک کرد همراهش رفتم آشپز خونه کمی رنگ پریده بود. وارد که شدم تیام سر میز بود سابقه نداشت این وقت روز خونه باشه دیرت میومد خونه نشستم سر میز ، لیوان نوشابه ی جلوی دستم که پر بود برداشتم و تا نصفحه سر کشیدم .سر کشیدن همان و جیغ زدن و دویدن سمت شیر آب همان خاله مامان شوکه دویدن سمتم تیام غش غش می خندید چند قلب آب با دست خوردمو مثل دیونه ها دویدم سمت تیام از پشت میز در رفت ولی رسیدم بهش موهاشو از پشت کشیدم فقط می خندید . خاله ومامانم طبق معمول می خندیدند . تیام خم شده بود منم از پشت سر موهای خوش فرمشو می کشیدم و چنگ می زدم . دستمو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ای نیکا نکن کچلم کردی به خدا چیزی که عوض داره گله نداره

بازم زدم تو سرش جیغ زدم .

ـ من فلفل ریختم رو غذات نه نوشابه ی گاز دار نامرد

بازم خندیدو با یه جهش از دستم در رفت نفس نفس می زدم . رفت سر میز راحت نشست

ـ باشه بی حساب شدیم الان بیا نهار بخوریم .

باخشم و قدم های بلند رفتم سمتش قبل از اینکه بشینم باقی مانده ینوشابه رو ریختم رو سرش چشماشو باز و بسته می کرد . خاله و مامان به صندلی تکیه داده و می خندیدند . جیغ زدم

ـ خنده نداره خسته شدم از دستتون

تیام انتظار این کارمو نداشت بلند شددستی به لباسش کشید و بی حرف رفت سمت اتاقش

مامان سرشو جلو آورده

ـ هر چی باشه شوهرت باید احترامش و داشته باشی این کارا چیه می کنی ؟

داد زدم و رفتم سمت پله ها

ـ ها چیه هی طرفش و می گیری اون فلفل ریخته تو نوشابه ی من بعد من مقصرم ؟ از کی پسر پرست شدی من نمی دونستم ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدم سمت اتاقم لباسهامو عوض کرده و از خونه خارج شدم اون لحظه نمی دونستم کجا می رم کا هدفم چیه چهره ی مات و مبهوت تیام وقتی نوشابه رو ریختم رو سرش جلوی چشمهام رژ می رفت شاید زیاده روی کردم ! شونه ایی بالا انداختم ..به درک حقشه بیجا کرده آمده تو زندگیم . یه راست رفتم شرکت خدماتی علی و بچه ها در حال بستن در بودند که ریدم . با تعجب به من نگاه کردند و ساعت روی مچمو نگاه کردم ، ساعت نزدیک سه بود علی که خم شده بود قفل درو ببنده ایستاد

همه سلام دادند . جواب سلامشونو دادم رو به علی گفتم :

ـ دیر امدم ؟

ـ می خوای باز کنم ؟ چطور بدون خبر آمدی ؟

آرامان خندید .

ـ حتما خواسته ما رو غافل گیر کنه

دستمو تکون دادم

ـ نه بابا بهتون اعتماد دارم همینجوری آمدم الانم لازم نیست باز کنید من میرم خداحافظ

بدون اینکه منتظر جوابی از جانبشون باشم به راه افتادم سوار ماشین شدم . هوای گرم تابستان کلافه ام کرده بود گوشی و از کیفم در آوردم حین رانندگی شماره ی کاوه رو گرفتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ الو کاوه سلام

ـ نیکا تویی ؟ سلام خوبی ؟

ـ خوبم می تونم ببینمت ؟

ـ آره حتما کجایی الان ؟ شرکت یا خونه ؟

ـ بیرونم تو کجایی بگو بیام اونجا

ـ الان از شرکت بیرون زدم بیا رستوان پدر نمونه

ـ باشه میام فعلا

تماس و قطع و گوشی رو روی صندلی کنارم انداختم نیم ساعت بعد به رستوان رسیدم ، وارد که شدم کاوه دستشو برام بلند کرد تقریبا وسط سالن بزرگ بود . رفتم سمتش بلند شد و میز و دور زد وصندلی عقب کشید

ـ سلام بانو ظهر بخیر

لبهندی زدم

ـ سلام ممنونم ببخش بی موقع مزاحم شدم

ـ نشستم ، کاوه هم نشست و لبخند عمیقی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه چه مزاحمتی خوب کردی زنگ زدی چه خبرا چطوری ؟ چی شده یاد ما افتادی ؟

نفسمو فوت کردم .گارسون از راه رسیدو منو رو به دستم داد.

ـ میشه یه لیوان اب خنک برام بیارید ؟

ـ بله حتما

گارسون رفت بدن اینکه به منو نگاه کنم گفتم :

ـ هرچی خوردی برای منم سفارش بده

نگاه موشکافانه ای بهم کرد و آروم گفت:

ـ چته نیکا چیزی شده ؟ چرا پکری ؟

به صندلی تکیه دادم .

ـ خسته ام کاوه خسته

ـ از چی بگو شاید بتونم کمکت کنم

ـ راستش از دست تیام کلافه ام نمی دونم چکار کنم ؟ اصلا نمی دونم چرا با من لج می کنه امروز لیوان نوشابه رو ریختم رو سرش

چشمهای کاوه گرد و گشاد شد ، بعد قهقه خندید

ـ تو چکار کردی دختر چطور این کار و کردی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ فلفل ریخت تو نوشابه م منم نوشابه خالی کردم رو سرش

کمی جلو آمد وبا خنده گفت

ـ خب بعد اون چه کرد ؟

اخمی کرده و با بغض جواب دادم

ـ هیچی نگفت بی صدا بلند شد رفت اتاقش

کاوه به صندلیش تکیه داد بعداز کمی سکوت

ـ نیکا نباید این کارو می کردی غرورش و بد خورد کردی ، حتما مامانتم بود ؟

سرمو تکون دادم سمت پایین

ـ مامان و طاهر خانوم

ـ اوه اوه منتظر انتقامش باش پس

دستمو زیر چونه ام گذاشتم خودمم واقعا پشیمان بود از این کارم ولی کاریش نمی شد کرد بعد از نهار و کمی صحبت با کاوه انگار باری از روی دوشم برداشته شده بود چرا کاوه رو برای هم صحبتی انتخاب کرده بودم نمی دونم ! وقتی سوار ماشین شدم کنار پنجره ی طرفم ایستاد شیشه رو پایین دادم .

ـ نیکا هر زمان در هر شرایطی نیاز به کمکم بود بگو دریغ نمی کنم

لبخندی زده سرمو تکون دادم ممنونم ازت ببخش وقتتو گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت سمت ماشینشو دستشو بلند کرد .

ـ وظیفه اس بانو در رکابیم .

خندیدم و راه افتادم انگار سبک شده بدم با خودم فکر کردم اگر جواب مثبت بهش می دادم بهتر از تیام بود ...به خونه برگشتم .خونه ساکت بود.به مامان سر زدم که توی اتاقش بازم مشغول دیدن آلبوم بود .

ـ سلام

سرشو بلند کرد و دوباره آلبوم و ورق زد ، جواب سلاممو نداد می دونستم از کارم ناراحته

ـ جواب سلام واجب بود ها

بازم نگاهم کرد تاب بی محلیشو نداشتم رفتم اتاقم بعداز تعویض لباسهام روی مبل دراز کشیدم و فیلم مورد علاقه امو دیدم .خبری از آق دکتر نبود . چند روز به همین منوال گذشت .تیام حتی نگاهی به من نمی کرد نه سرمیز نه موقع دیدن فیلم یا زمانی که تو پذیرایی بودیم .شب موقع خواب به تختم رفتم که صدای در بلند شد . رفتم سمت در و قفل و باز کردم تیام دستش رو چهار چوب بود .سرمو تکون دادم ...بدون حرف

ـ می تونم بیام داخل ؟

کنار رفتم وارد شد روی تخت نشست منتظر ایستاده بودم کنار در ، دستشو به سمت صندلی پشت میزم دراز کرد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میشه بشینی می خوام حرف مهمی بزنم

سرمو تکون داده و رفتم سمت صندلی ونشستم موهای بازمو به پشتم انداختم

ـ خب بگو

بعد از کمی وارسی من لب گشود .

ـ ببین نیکا یک بار گفتم ولی توجه نکردی برای بار آخر می گم ، مامانت باید از خونه دور بشه اگر می خوای حالش خوب شه و از این بحران در بیاد بفرستش یه جای خوش آب و هوا بلکه کمی روحیشه اش بهتر بشه ، سری قبل گوش ندادی نتیجه اشو دیدی ، بزار بره یه مدت تا بهتر بشه

در سکوت به حرف

حرفهاش که بی ربط نبود گوش داده و فکر کردم حق با تیام بود .لبهاش به آرامی تکون می خود وشمرده شمرده حرف می زد . ..ای مردشور اون لبهای خوش فرمتو ببرند...از حرفم ته دلم خندیدم ادامه داد.

ـ البته اگر مامانت بره مابهتر وراحت تر می تونیم از هم جدا بشیم ، تا هست نمیشه

از این حرفش شوکه شدم ! ولی چرا ؟مگه بهش علاقه داشتم من خودم طلاق می خواستم .

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسمو فوت کردم به خودم مسلط شدم .

ـ باشه فردا ترتیبی می دم مامان با خاله بره ویلای چالوس

لبخند محوی زد وبلند شد .

ـ خیلی خوب میشه امیدوارم حالش بهتر بشه شب بخیر

بدون اینکه بلند شم یا حرفی بزنم سرمو تکان دادم .

بیرون رفت هنوز بیرون نرفته سرشو داخل آورد .

ـ من لولو خورخوره نیستم در اتاقت و قفل می کنی در ضمن اینقدر دخترهای رنگا وارنگ اونور دیدم که که چشمم سیره راحت باش واز من نترس

نمی دونم چرا زبانم قفل شده بود و قادر به پاسخ گویی نبودم با رفتنش نفسمو فوت کردم و دستمو به موهام برده و به هم ریختمشون

از حرصم رفتم سمت در می خواستم بهش بفهمونم که ترسی ازش ندارم درو کامل باز گذاشتم و به تختم رفتم . تا پاسی از شب از این شونه به اون شونه شدم ، باید با مامان صحبت کنم .تیام راست میگه مامان باید یه مدت از اینجا دور بشه برای بهتر شدن حالش لازمه بره منم که باید به شرکت برسم نمی تونم همراهیش کنم اگه خاله باهاش بره خیالم راحت میشه

باصدای ساعت گوشیم چشمهامو به سختی باز کردم . دستمو بردم سمت گوشی یکی از چشمهامو بستم و به ما نیتور موبایل که ساعت شش و نیم و نشون می داد نگاه کردم ،

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی و رها کردم کنار سرم کمی دستامو بالا کش دادم دوست داشتم بیشتر بخوام ولی خیلی کار داشتم .امروز دادگاه داشتیم برای دزدی سهام ، خمیازه ی کش داری کشیدم و بلند شدم بااخم به در بسته نگاه کردم .من باز گذاشته بودمش از حرس تیام کی بسته ؟ لبهامو جمع کرده بیخال شدم .حمام اول صبح حالمو جا آورد مانتو آبی لی شسته امو پوشیدم چون قرار بود برم دادگاه مقنعه ی سورمه ایی سرم کردم روژ کم رنگ کالباسی زینت بخش چهره ام شد .
کیکوچیکمو یه وری سر شونه انداختم از در که خارج شدم تیام هم از اتاقش خارج شد. هردو هم زمان سلام آرامی گفتیم به طرف پله ها رفتیم . تیام کنار ایستاد و من اولین قدم و برای پایین رفتن از پله ها برداشتم ، اوهم آرام دنبالم بود .

ـ نیکا ؟

ایستادم بدون اینکه بچرخم طرفش منتظر حرفش شدم .

ـ میگم شما کارهای رفتن مامان و آماده کن من با وکیل می م دادگاه

ابروی بالا انداخته و بقیه ی پله هارو پایین رفتم

ـ نه لازم نیست قبل رفتن با مامان صحبت می کنم آماده بشه عصر راهیشون می کنم .

دیگه حرفی نزدیم خاله میز و چیده بود سرمیز نشستیم از اون روز هردو با احتیاط هر چیزی قرار بود بخوریم اول مز مزه می کردیم در دل به این کارمون می خندیدم ولی من که چاره ایی نداشتم اونم حتما همین فکر و می کرد . کلا

رمان بازار
romanbazar.ir

از خوردن لذت نمی برم بااین کار ، صبحانه که خوردیم بلند شدم رو به خاله گفتم:

ـ خاله می خوام یه مدت با مامان برید چالوس اونجا هم هوا خوبه هم مامان

خاله حرفمو قطع کرد .

ـ دخترم دیروز که آقا تیام با مامانت صحبت کرد آماده شدیم عصر راهی میشیم .

مغزم داغ کرد از اینکه آخرین کسی بودم موضوع به این مهمی رو فهمیده بود شقیقه ها شروع به زدن کرد .به شدت سرمو سمت تیام چرخوندم داشت از آشپز خونه بیرون می رفتم بهش رسیدم و بازو شو گرفتم

ـ صبر کن ببینم اول کارتو کردی بعد به من می گی ؟ مثلا خواستی چی و ثابت کنی هاان

صدام بالا رفت تیام یکی از چشمهاشو بست ولبشو کج کرد .

ـ اوی یواش ، من که گفتم از قبل راضی نشدی! اینبار وظیفه ی خودم دونستم برای سلامتی مامان کاری بکنم وبه خودش بگم وراضیش کردم

جیغ زدم .

ـ به مامان من نگووووو مامان لعنتی

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم تو سینه اشو به طرف در خروجی حرکت کردم . صداشو از پشت سرم شنیدم بلند گفت:

ـ نیکا خانوم تا وقتی که اسم بنده تو شناسنامه ی مبارکه مامان شما مامان منم میشه

روی پاشنه چرخیدم دستم وی دستگیره ی در بود

ـ الهی بمیری اسمت یهو پاک بشه

ـ خفه شو دختره ی بی ادب

چشمهامو بستم صدای مامان بود که قلبمو لرزوند چشمهامو باز کردم مامان به طرفم امد .

انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت :

ـ یه بار دیگه بی احترامی به تیام بکنی من می دونم و تو

کمی مکث کرد و من در حجم زیاد ناباوری از پشتیبانی مامان نسبت به تام چشمهام گشد و دهنم باز مونده بود .ادامه داد.

ـ هر چی هیچی نمی گم هر روز پرو تر میشه یه زره بفهم که اون شوهرته چه بخوای چه نخوای چطور دلت میاد اسم مرگ و روجون به این رشیدی بذاری لال شه زبونت

رمان بازار
romanbazar.ir

آب گلومو به سختی قورت داده و بغضی از حرفهای مامان تو گلوم همچون ماری چمبره زده بود وسعی کردم فرو بدم با بهت نگاهم بین تیام و مامان و خاله که پشت اپن ایستاده بود چرخید .بی صدا از خونه بیرون زدم . ماشینو از خونه بیرون زدم بغضم ترکید و باصدای بلند زار زدم ، از حرصم به تیام اینجوری گفتم : ولی باورم نمی شد که مامان چنین واکنشی نشون بده . یتیم که باشی دل نازک می شی ، یتسم که باشی بی دفاع می شی، یتیم که باشی همه بهت گیر می دند.اشمو با پشت دست پاک کرده ودنده رو عوض کردم هق هق می کردو جیغ زدم

ـ ای خداااا ...آی باباااا باباااااا ...بابا چرا تنهام گذاشتی ؟

ماشینو نزدیک مزار بابا پارک کردم هنوز چشمهام بارانی بود تا رسیدم خودمو به بغل بابا پرت کردم و سنگ قبر داغش و که بر اِر تابش خورشید صبح گاهی داغ شده بود و بغل کردم لبهای لرزانمو روی اسمش گذاشته و بوسه ای زدم .

بابا بابا بلند شو ببین ناز دونت کم آورده ، بابا الان وقت خوابت نبود من تنهام ، بابا خسته ام به شونه های ظریف من نگاه نکردی این همه بارو روش گذاشتی ؟ پاشو بابا پاشو ببین یکی ی دونه ات داغونه....تمام مدت سنگ قبرشو به بغل گرفتمو زار دم خوب که بغضم و خالی کردم .نشستم و فاتحه خوندم، پسرکی هشت نه ساله سطل به دست رد شد صداش کردم نزدیک شد .

ـ سلام بله خانوم؟

دیگه اشک نداشتم با صدای خش دار گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میشه سطلتو بدی به من می خوام این گلدانهارو آب بدم

به گلدانهای گلی که بالای سر بابا گذاشته بودم اشاره کردم ، خنده ی بی ریایی کرد .

ـ بله خانوم الان خودم براتون آب میارم .

قبل از اینکه حرفی بزنم دوید سمت شیر آب چند دقیقه دیگه برگشت سطل و به سمتم گرفت

ـ بفرمایید خانوم

لبخند بی جونی به محبتش زدم و سطل و گرفتم ، گلها رو سیر آب کردم برگشتم سطل و به پسر بدم دیدم دستشو روی قبر گذاشته و لبهاش تکون می خورد لبخندم باهمه دردهام عمیق تر شد .از توی کیفم ده هزارتومن بیرون آوردم گرفتم طرفش ، باچشمهای مشکی گردش نگاهی به دستم کرد .

ـ خدا رحمتش کنه ، پول نمی خوام خانوم

دستم شل شد .

ـ چرا فکر کردم کارت همینه

جواب سوال منو با سوال داد.

ـ باباتونه ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به اسم بابا انداختم و باغم لب گشودم

ـ بله

ـ خدا رحمتش کنه منم بابا ندارم

از شنیدن حرف پسر قلبم فشرده شد آروم با بغضی که دوباره در حال جوش زدن بود گفتم:

خدا بیامرزه ، چی شده بابات

دسته ی سطل دستشو به بازی گرفت وبلند شد .

ـ پنج ماه پیش تصادف کرد .اونیم که بهش زد فرار کرد رفت

آه از نهادم بلند شد .

ـ متاسفم ، ولی پسر جون این وقت صبح اینجا چکار می کنی ؟

به بلوک بغلی اشاره کرد زنی چادری روی مزار همسرش زانو وبغل کرده وسرشو روی زانوهاش گذاشت بود

ـ اون مامانمه هر روز صبح میاد دیدن بابام و همش گریه می کنه

نگاهم بین پسر ومادر چرخوندم

ـ اسمت چیه ؟

ـ رضا

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه به مامانش چشم دوخت

ـ دیشب صاب خونه آمد گفت برین شما کرایه خونه نمی دین مامانم از دیشب گریه می کنه هر چی پسنداز داشتیم تو این چند ماه خوردیم مامانم همه جا دنبال کار می گرده ولی میگه کار به درد بخوری پیدا نمیشه

ـ رضا مادر اینجایی ؟

سرمو بلند کردم با چهره ی زیبای زن جوانی که پسرش را صدا میزد روبرو شدم ، به احترامش بلند شدم .

ـ سلام

چشمهای قهوه ایش به سختی باز می شد از فرط گریه

ـ سلام خانوم ببخشید پسرم پر چونگی می کنه

لبخندی با لبهای بسته زدم .

ـ نه بابا چه پر چونه گی خوشحال شدم از هم صحبتیش

زن زانو ، دستشو سر قبر گذاشته و فاتحه خوند منم نشستم و همراهیش کردم ، حس کردم بی رمق بلند شد .رنگ به رخسار نداشت آروم خدا بیامرزی گفت و دست رضا رو گرفت و رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی دلم براشون سوخت بابای من رفته بود و کلی دارایی برام گذاشته نا شکرم ! همش می گم کار رو دوشمه خجالت باید بکشم خم شدم وباز سنگ قبرو بوسیدم، بابایی خدا حافظ

به سمت ماشین رفتم هنوز به خروجی بهشت زهرا نرسیده بودم که رضا و مامانشو پیاده دیدم کنارشون ایستادم .شیشه ی سمتشون پایین دادم

ـ خانوم بفرمایید می رسونمتون

زن چادرشو مرتب کرده و با دقت به من نگاه کرد انگار نشناخته بود

ـ اِ...خانوم شمایید مزاحم نمی شیم

رضا چادر مادرشو تکون داد.

ـ مامان مامان سوار شیم ببین از اون ماشین خوشکلا داره

از حرف بی ریای بچه خندیدم

ـ سوارشید مسیر طولانیه می رسونمتون

قبل از اینه مادر چیزی بگه پسر با ذوق سوار شد . به نا چار مادر هم هم می خواست سوار بشه که در جلو رو براش باز کردم

ـ بفرمایید جلو

با شرم سوار شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ببخشید مزاحمتون شدیم

ماشینو به حرکت در آوردم .

ـ نه چه مزاحمتی خوشحال شدم .کجا بریم ؟

ـ من آزادی پیاده میشم اگه مسیرتونه

ـ بله حتما

رضا بلند شد وسر کشید جلو با شیطنت بچه گانه گفت:

ـ خاله این پنجره ی بالا باز میشه ؟همیشه دوست داشتم جای بچه هایی که از این بالا بیرون و نگاه می کنند باشم

با خنده دکمه رو زدم و باز شد پسر با خنه و خوشحالی ایستاد و نیم تنه اشو بیرون برد دستاشو باز کرده بود هورا می کشید مادرش باغم به بچه نگاه کرد . اروم گفتم :

پسرتون گفت همسرتون به رحمت خدا رفته ؟با غم جواب داد .

ـ بله اون بی ایمان اگه می رسوندش بیمارستان و در نمی رفت الان بچه ی من یتیم و خودمم تو سن بیست هفت سالی بیوه و داغ دار نمی شدم .

آهی از غم زن جوان کشیدم

ـ خدا رحمتش کنه واقعا بعضیها با بی وجدانی ضربه ی بدی به دیگران می زنند .

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی سکوت کردیم ته دلم می خواستم کمکی کنم بهش رضا گفته بود پولی ندارند . ولی چطور می گفتم که بهش بر نخوره آروم گفتم:

ـ همسرتون کارمند بودند ؟ حقوق مستمری دارید ؟

ـ آهی سوزناک کشید.

ـ نه خانوم کار گر ساختمان بود .کمی پس انداز داشتیم در این مدت خرج شد . دیشب صاب خونه جوابمون کرد . پول پیشمونم کمه موندم چه کنم

همینطور که توجه ام به رانندگیم بود .

ـ چرا نمی رید پیش خانواده که تنها نباشید

ـ ای خانوم من از بچگی یتیم شدم داداشم خرجمو داد. الانم نمی خوام وبال گردنش باشم ، خانواده ی همسرمم که چشم دیدن مارو ندارند اگر کمکی بخوام ازشون بچمو ازم می گیرند و خودمم رها می کنند رضا قوت قلب خسته امه

دلم می خواست کاری کنم برای این زن جوان فکری که به ذهنم رسید گفتم:

ـ سواد داری ؟

نگاهی به من انداخت

ـ بله تا یازده خوندم بعدش عاشق شدیم وازدواج کردیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم تو شرکت خدماتی جاشو باز کنم

ـ می خوای کار بی دردسر داشته باشی ؟

نگران نگاهم کرد درسته تمام حواسم به رانندگی بود ولی هر از گاهی نگاهی کوتاه بهش می کردم

نگرانی تو صداش موج می زد .

ـ چه جور کاری ؟ راستش نمی خوام ابروم بره

پوزخندی به حرفش زدم ترسیده بود فکر می کرد خلاف کارم

ـ نترس خلاف نیست من شرکت خدماتی کامپیوتر دارم البته خودم اونجا کار نمی کنم بچه ها هستند .ولی قول می دم شانت حفظ بشه الان می برتم دوست داشتی شروع کن پسرتم می تونی با خودت ببری که نگرانش نشی

لبخندی زد

ـ باشه فقط تو رو خدا

اجازه ندام ادامه بده دستمو از فرمان جدا کرده

ـ بسه خیالت راحت منم خودم یه زنم می دونم از چی می ترسی حق داری فعلا امروز با محیط کار آشنا شو حقوقتم بد نیست

نزدیک به شرکت بودم که گوشیم زنگ خورد نگاهی به مانیتور گوشی انداختم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اواوه یادم رفت

تماسو بر قرار کردم .

ـ سلام

صدای وکیل گرام تو گوشم پیچید

ـ سلام کجایی شما ؟دیر شد نیم ساعت دیگه جلسه داریم ، آقا تیام آمدند میگه از شما خبر نداره

ـ آی ببخشید الان میرسم

سرعتمو بالا بردم

ـ رضا جان ،گل پسر بشین سر جات خاله دیرش شده میخوام پرواز کنم

رضا باشیطنت نشست و خندید ، خنده ی کودکانه اش دلمو لرزوند طفلی در این سن یتیم و بی حامی شده بود .

دست مادر رضا به دستگره بود ، انگار از سرعت زیاد می ترسید .از اونجا که دیرم شده بود می خواستم حواسشو به من بده نه جاده

ـ راستی من نیکا هستم افتخار آشنایی با کی و دارم؟

ـ یگانه هستم

گوشیمو که روی پام انداخته بودم برداشتم شماره ی علی رو گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ سلا نکیا خانوم مدیر گرامی

ـ سلام ، علی عجله دارم نیروی جدید برای آ وردم فقط باید برم دادگاه دیرم شده خودت رسیدگی کن تا بیام

ـ باشه باشه چقدر عجله داری

ـ دیرم شده بیا دم در ، فعلا

به شرکت رسیدم علی سر خیابون منتظر بود پارک کردم یگانه با نگرانی و استرس بهم خیره شد

ـ محیط کارم فقط آقاس ؟

برای اینکه خیالشو راحت کنم لبخندی زدم

ـ نه خانومم داریم من باید برم دادگاه کار واجب دارم

ـ به علی اشاره کردم این آقا در غیاب من همه کاره اس

دستشو گرفتم .

ـ خیالت راحت بچه های خوبیند اگر نگرانی بزار فردا بیا

ضربه ای به شیشه خورد پایین کشیدم علی خندید سلام داد

ـ سلام چیه نیکا باز عین چیز رو هوا می رونی

ـ سلام دیرم شده این خانوم همکار جدیده امروز بی خیال فراد میاد .

رمان بازار
romanbazar.ir

علی سرشو کمی داخل آورد

ـ سلام خانوم خوش آمدید

یگانه با متانت جوابشو داد.علی نگاه موشکافانه ای به یگانه کرد و بعد چشمکی زد .می خواست بدونه جریان چشه ابروی بالا انداختم که فعلا نمیشه روبه یگانه کردم وشرکت و که سردرش اسم نمایان بود نشون دادم

ـ این شرکت دوست داری برو ببین نداریم که هیچی

سریع کارتی از کیفم که شماره ی شرکت روش بود در آوردم گرفتم طرفش

ـ اینم کارت من دیرم شده کاریداشتی زنگ بزن .

یگانه با تشکر پیاده شد رضا با شیطنت خداخافظی کرد

ـ خداحافظ خاله ماشینت خیلی باحاله

لبخندی زدم روبه علی گفتم:

بزار راحت باشه اگه آمد محیطو بهش نشون بده اگرم نه اصرار نکن

علی که گیجی از سرو روش می بارید سری تکون داد. با خداحافظی از جمع راهی دادگاه شدم نفهمیدم کجا پارک کردم . دویدم سمت سالن که از پشت کسی صدام کرد .

ـ نیکا کجا بودی تا الان ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش قلبمو رنجوند با اخم نگاهش کردم دلچرکین بودم ازش که محبت مامان و ازم گرفته بود

ـ به تو چه فضولی ؟

تیام با اخم کنارم حرکت کرد.

ـ فضول نیستم شوهرتم

بعدش ریز خندید .باخشم مشتی به بازوش زدم

ـ مرض به چی می خندی بذار مامان بره اونوقت نشونت می دم ، هی نگو شوهر شوهر که خیلی می ترسم ازت

ـ هه باشه بزار بره نشونت می دم شوهر چند بخشه اون روزتم می بینم بانووو

دهن کجی کردم و رفتم سمت وکیل تا رسیدم احضار شدیم . بازم بی نتیجه بود و به جلسه ی بعد کشیده شد . عصبی رفتم سمت ماشین بادین جای خالی ماشینم دست و پام شل شد .بی رمقم نالیدم

ـ ماشینم نیست

صدای تیام و از کنار گوشم شنیدم ، باشیطنت گفت

ـ بردنش ، اونه هاش

نگاه به جایی که اشاره می کرد کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خانوم خانوما قبل پارک نگاه کن پارک ممنوع وحمل با جر ثقیل پارک نکنی

به چهره ی خندانش نگاه کردم

ـ نخند ایشالله سرت بیاد در ضمن الان ناراحت نیستم می رم پسش می گیرم اولش ترسیدم دزدیده باشند

رفتم سمت خیابون ودستمو دراز کردم که ماشین بگیرم

ـ نیکا بیا خودم می برمت

بدون اینکه نگاهش کنم جواب دادم

ـ لازم نکرده خودم میرم شما بفرما مریضات نمیرند از نبودت

ماشینی جلوی پام ایستاد، بی توجه سوار شدم آقای کنار پنجره ایستاده بود . خودمو جمع کردم ، خطاب به راننده گفتم:

ـ آقا منو انتهای خیابون پیاده کنید .

صدای تیام و شندم داد زد نیکا نرو به پشت سر نگاه کردم دیدم ویدوه سمت ماشینش ، هه خل شده اول بهم می خنده بعد دنبالم می دوه با صدای مرد بغلی وچیز نوک تیزی که به پهلوم فشار داد با ترس سرمو چرخوندموو تکانی خورد. مرد میانسال و سبزه رو با سیبیلهای کم پشت و چهره ای لاغر بود .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ پیاده می شی همونجا ولی بدون برای بار اول و آخره اخطار می دیم ، برو شکایتتو پس بگیر و دنبال سهام نباش والا دفعه ی بعد حالیت می کنم با کیا طرفی کاری می کنم از زنده بودنت پشیمون بشی .. می ندازمت جلوی آدمایی که بلند با یه دختر خشکل و لوند چطور حال کنند،

چنان خشمگین حرفهاشو می زد که لال شده بودم جرات نداشتم تکون بخورم کاش با تیام می رفتم بدنم شروع به لرزیدن کرد صورتشو جلو آورد. چشممو بستم ، جسم تیزو تو پهلوم فرو کرد جیغ خفیفی از درد زدم به دستش که خونی شده بود نگاه کردم .چاقوی کوچیکی دستش بود .

روبه راننده گفت: نگه دار

دستمو به پهلو گذاشتم درد داشتم غرید

ـ برو پایین یادت باشه این فقط اخطار بود

درو باز کرد هولم داد پایین وسط خیابون افتادم . درددااشتم صورتم از شدت درد جمع شده بود . مردم با تعجب دورونزدیک به من نگاه کردند کسی برای کمک نیامد . صدای آشنایی چشمهای بسته امو باز کرد . دستش و زیر بغلم انداخت

ـ نیاکا خوبی چکارت کردند ؟ چرا بدون توجه سوار شدی ؟دختره ی لج باز چقدر صدات کردم

با درد نالیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تیام چاقو بهم زدند

تیام با بهت و تعجب نگاهم کرد نگرانی و تو چشمهاش دیدم . منو سمت ماشین برد.رو به مردم که باتعجب نگاه می کردند گفت:

ـ چیه فقط بلدین نگاه کنید ؟ مردشور انسانیتتونو ببرند .

منو سوار کرد سریع دکمه ی مانتومو بازکرد لباسمو از کمر بال زد دستی به جای چاقو زد .

ـ آی درد داره

نگاهی بهم انداخت دستمال غذی رو کامل از جلد در آورد جای زخم فشار داد

ـ نگران نباش فقط یه خراشه عمیق نیست ، کیفتو زدن ؟

با گریه گفتم

ـ نه گفتن از شکایت سهام بگذرم والا دفعه ی بعد

بغضم ترکید وتوان ادامه ی صحبت نداشتم .غرید

ـ لعنتیای نامرد نمی ذارم راحت در برند

صداشو ملایم تر کرد .

دستتو جای زخم بزار تا برسیم مطب

سرمو تکون داده ودستمو جای چاقو که سوزش داشت گذاشتم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دست خونیشو با تک دستمالی از جیبش بیرون آورد پاک کرد وراهی مطب شدیم

ـ شک کرده بودم بهشون وقتی سوار شدی یه چیزی عین فیلم آمد جلوی چشمم ، متوجه شدم قبل ورودم به دادگاه ماشین و سر نشیناشو دیده بوده شک کردم خبری باشه هر چقدر داد زدم نشنیدی ، دختر چقدر لج بازی ؟

فقط آروم هق هق می کردم . به مطب که رسیدیم پیاده شد ماشینو دور زد در سمتم و باز کرد زیر بازومو گرفت

ـ آروم بیا پایین نترس چیزی نیست

پامو که زمین گذاشتم دردم بیشتر شد . تیام سریع متوجه شد ولی دلم نمی خواست بیش از این ضعف نشون بدم گفته بود عمیق نیست پس تحملشم سخت نیست . وارد مطب که شدیم، سالن بزرگ با مبلمان شیک و چند تابلوی زیبا ی رنگ روغن که طبیعت کار شده بود .با صداش به خودم آمدم

ـ بیا بریم اتاقم باید زود تر پانسمان کنم ،

همراهش وارد اتاق شدم کمک کرد روی تخت نشستم .

ـ مانتو تو در بیا تا بیام

رفت سمت کمدی که تجهیزات پزشکی داخلش بود .منم بی حرکت ایستاده بودم چرا الان که تنهاییم دلم شور افتا مانتومو در نمیارم بیجا کرده ، امد سمتم و وسایل و روی تخت گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیکا چرا مانتوتو در نیاوردی ؟ بزار کمکت کنم

دستش و جل اورد خودمو عقب کشیدم ابروهاش بالا رفته و خندید .

ـ چته نیکا نترس فقط باند میزارم همین گفتم عمیق نیست

قلبم همچون گنجشکی تو سینه بیتا بی می کرد . ترسمو از وجود تیام پنهان کردم و اجازه دادم پانسمان کنه ، به آرامش کارشو انجام می داد زیر چشمی نگاهی بهش انداختم ، چرا در برابرش مقامت می کردم ؟ چرا در موردش فکر نمی کنم ؟ با افکارم درگیر بود بعدشم خودم جواب خودمو دادم .که اونم منو نمی خواد

ـ خب تمام شد .

کارش تمام شده بود ، آروم گفتم :

ـ مریض نداری ؟

دستاشو پاک می کرد لبخندی زد و چقدر آروم و متین حرف می زد . تا حالا دقت نکرده بودم

ـ صبحا بیمارستانم عصر ها اینجا البته گاهی عمل داشته باشم اینجاروو کنسل می کنم توصت منشی

به میزش تکیه داد

ـ نیکا چیا بهت گفتند ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با یاد آوری اون لحظه ی مرگ آور لبهام لرزیدو بغض کردم .

ـ گفتن ...گفتن...

اخمی کرد و جلو آمد

ـ چی گفتند بگو باید بدونم باید بیشترمراقبت باشم این یعنی شروع یه جنگ موزیانه نباید دوباره رو دست بخوریم .

چی می گفت شرم داشتم از حرف اون مرد چندش آور ...سکوت کردم و به زمین و کفشهای شیک اسپرتش نگاه کردم ، عجب کفشی پاش بود مارک پوما چشمک می زد .

ـ نیکا با توام بگو ببینم ؟ چی بهت گفتند؟

سرمو بلند کرده آب گلومو قورت دادم .

ـ هیچی مهم نیست لازم

نیست تو مراقب من باشی من بلدم از خودم مراقبت کنم

دست به کمر جلو ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره دیدم چطور بلد بودی ، بدن اینکه دقت کنی سوار چه ماشینی میشی از لج من سوار شدی ، دست بردار از این لجاجت بی منطقت ، چی و مهم نیست باید سریع با پلیس در میان بزاریم ، کمی استراحت کن برم پایین برات مانتو و لباس بگیرم باید زود بریم اداره ی پلیس، بهتره کمی دراز بکشی تا میام ، با این مانتوی خونی نمیشه جایی بریم .

اینقدر کلامش محکم بود که ، فقط سکوت کردم هنوز ترس از اون لحظه در وجودم موج می زد . آروم دراز کشیدم . تیام نگاهی به انداخت و از اتاق بیرون رفت . چشمهامو بستم چهره ی مرد ضارب جلوی چشمم رژه می رفت با ترس چشم مو باز کردم از اینکه در محیط امنی هستم نفس راحتی کشیدم ، صدای چرخیدن کلید به در بلند شد .آروم نشستم تیام با چند تا مانتو برو لباس برگشت روی میز خودش گذاشت

ـ چند مانتو آوردم هر کدوم اندازه اس یا دوست داری بردار

با تعجب به لباسها و مانتو ها نگاه کردم .

ـ این همه مانتو لباس برای چیه ؟ یکی انتخاب می کردی میاوردی دیگه مانتو کرمی به دست گرفت امد سمتم

ـ بلند شو بپوش راستش ترسیدم از سلیقه هام خوشت نیاد کلی غر بزنی عادته آخه فقط بلدی به جون من غر بزنی

آروم از تخت پایین آمد .نگاهم سمت تاب سورمه ایی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ میشه اول لباسموو عوض کنم بعد مانتو بپوشم

لبخندی زد

ـ آره عزیزم چرا که نه کدومشو بدم بپوشی ؟

دستمو سمت تاب سورمه ای دراز کردم

ـ اونو بده

ـ ای به چشم

قهقه خندید

اخمی کردم ولب ورچیدم

ـ به چی می خندی ؟؟؟

ـ هیچی حس کردم فروشنده ی لباسم

تاب و از دستش گرفتم

ـ میشه بری بیرون ؟ میخوام لباسموو عوض کنم

زیر چشمی نگاهی به من کرد و بادستش چونه اشو خاروند

ـ زنمی انگار!! فکر نمی کنم مشکلی باشه

اخم کرده و غریدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ به این خیال باش برو بیرون تا عصبیم نکردی حوصله ندارم

دستهاشو به علامت تسلیم بالا برد

ـ باشه باشه نزن رفتیم

تا بیرون رفت زود تاب و مانتوی کرمی که دستش بود پوشیدم اندازه اش خوب بود رنگشم بد نبود . دستهای خونیمو از روشویی که گوشه ی اتاق بود شستم ، مانتوهای دیگه رو نگاه نکردم ، دردم کمتر شده بود از اتاق بیرون رفتم روی یکی از صندلیها نشسته و با موبایلش صحبت می رد نیم نگاهی به به من انداخت و با مخاطبش خدا حافظی کرد . بلند شد آمد سمتم ابرویی بالا انداخت .

ـ به به مبارکه رخت عروسیت بانووو

ابروهامو در هم گره کردم .

ـ خبه خبه از این دعا ها برام نکن اون مانتوهای اضافی رو برو پس بده

رفت داخل اتاق و لباسهای اضافی و مانتو هار روی دست انداخت

ـ هر کدومو دوست داری بردار

بدون اینکه نگاهش کنم رفتم سمت در

ـ نه لازم ندارم ممنونم

ماشینو دم کلانتری پارک کرد وکیلمون دم در منتظر بود .قبل از اینکه پیدا بشیم رو بهش کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

وکیلمون اینجا چکار می کنه ؟

حین پیاده شدن جواب داد

ـ من خبرش کردم که کارها راحت تر پیش بره

وقتی وارد اتاق باز پرس شدیم همه چیزو رو کاغذ نوشتم تیام وقتی از تهدید اون آدما باخبر شد همون طور که نشسته بود یکی از پاهاش و به شدت تکون می داد و سرخ شده بود رو به سرهن که جلوی سینه اش اسمشو زده بود ناصری گفت:

ـ جناب سرهنگ ناصری به چه حقی باید یه آدم بی همه چیز بلند بشه تو تو روز روشن زن منو تهدید کنه ؟

سرهنگ که مرد میان سال با محاسن جو گندمی بود دستهاشو در هم غلاب کرد .

ـ صبور باشید الان برای چهره نگاری می فرستمتون سعی کنید درست به خاطر بیارید

رو به من کرد .

ـ فقط خانوم دقت کنید تا چهره اشو شناسایی کنیم .

صدای تیام تمام مدت تو گوشم اکو می شد که منو زنم خطاب کرد . نمی فهمم این همه غیرت برای چیه ؟ اونم مثل منه حسی به من نداره ! بعد از

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره نگاری و تنظیم شکایت راهی خونه شدیم شرکتم بی خیال شدیم .وقتی رسیدیم خونه موقع پیاده شدن گفتم:

لطفا مامان چیزی ندونه نمی خوام بیش از این ناراحت بشه

سرشو تکون داد.

ـ باشه خیالت راحت بله بهتره بااین شرایط روحی چیزی ندونه

عصر مامان و خاله رو راهی کریم همراه آقا احمد، با ماشین مامان که کمری سفید بود راهی شدند البته آقا احمد راننده گی رو به عهده گرفت .

با رفتن مامان غم عظیمی روی دلم نشست درسته صبح از دستش ناراحت شدم ولی نبودش تو خونه برام خیلی سخت بود درسته مامان آرام یه گوشه می نشست و خاله آروم کار خونه انجام

می داد .

ولی بارفتنشون حس کردم خونه تواین تابستان سرد و یخ زده شده ، خاله از صبح نا موقع رفتند چند نوع غذا و فریز کرده بود . بی حوصله به اتاقم رفتم .تیام هم بعد از رفتنش رفت مطب ، بعداز رفتن بابا چقدر زندگیمون تغییر کرده بود دیگه واقعا شاد نبودم .بی حال وارد حمام شده و باندو باز کردم آروم رفتم زیر دوش ولرم باید خونهایی که روی بدنم ریخته بود می شستم شانس آوردم فقط نوک چاقو به پلوم کشید . اگه راست راسی تهدیدشون راست باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چکار کنم ؟ دیگه مطمئن شدم کار خود نامردشه دوش سر پایی گرفتم . بعد از حمام بدون اینکه موهامو خشک کنم روی مبل دراز کشیدم از صبح که بیدار شده سر پا بودم ، روز سختی داشتم

هندز فری و تو گوشم گذاشتم و آهنگ و پلی کردم . به پشت دراز کشیدم خیلی زود چشمهام سنگین شد .هنوز خوابم سنگین نشده بود که صدای گوشیم بلند شد . دکمه ی هندزفری و زدم

ـ بله ؟

ـ سلام نیکا خانوم کجا غیبت زد ؟ خبری ازت نشد !

ـ علی توایی ؟راستش خیلی کار داشتم چه خبر ؟

ـ هیچی فقط خانوم احدی رو استخدام کردم .حالا بگو بینم کی بود .

دستموروی زخمم گذاشتم وچشممو بستم

ـ خانوم احدی کیه ؟

ـ وا خدا شفا بده همون خانومی که صبح آوردی باخودت

چشمهای بسته امو باز کردم

ـ اهان اصلا یادم نبود امروز روز سختی داشتم خب چه خبر بلخره وارد شرکت شد ؟

ـ آره بابا بعد از کگمی منو منو آمد ، فقط موندم از کجا میشناسیش ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ تو قبرستان آشنا شدم

ـ نیکا چی می گی چته تو ؟

بیچاره منظورمو اشتباه فهمیده بود خندیدم

ـ چیزیم نیست دیونه صبح رفتم سر مزار بابا بیتا هم آمده بود سر مزار شوهرش اونجا دیدمش بیکارو بی حامیه گفتم کمکی بهش بکنم

ـ اوکی حالا بهش اعتماد داری ؟

ـ چی بگم شناختش به عهده ی خودت یه مدت حواست بهش باشه زن مظلومی به نظر می رسید پسزشم بزارید باشه

ـ اطاعت رئیس ، امری باشه

ـ از اولم نبود

ـ راستی حقوقشو گفتم خودت معیین می کنی

ـ باشه بعدا زنگ میزنم بهش فعلا برو می خوام بخوام

ـ چشم و بای

بی خیال آهنگ شده چشمهام و بستم ... بدنم خشک شده بود کش و قوصی به خودم دادم . تاریکی اتاقم خبر از رسیدن شب و می داد.نشستم و دستی به صورتم کشیدم ، بلند شده رفتم سمت در برق پایین روشن بود . به ساعت صفحه گرد بزرگ روی دستم نگاه کردم ! اوه چقدر خوابیدم ساعت یازده شبه ؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها پایین رفتم تیام جلوی تی وی روی مبلی پا هاشو دراز کرده و مشغول خوردن پفک بود . بدن توجه بهش رفتم سمت آشپز خونه صدای شکمم بلند شده بود . در یخچال و باز کردم در ظرفهارو یکی یکی باز کردم تا به ماکارنی رسیدم ظرفش و بیرون آوردم ، مقداریشو گرم کردم با همون ظرف نشستم سر میز و شروع به خوردن کردم .

ـ سلام خانوم خوش خواب چقدر می خوابی

سرمو چرخوندم سمت تیام

ـ سلام خیلی خسته بودم

صندلی روبرومو عقب کشید . نمی دونم چرا همیشه لبخند به لب داشت ؟

ـ نمیخای به آقاتون شام بدی ؟

چنگال تو دهنم موند و نصفی از ماکارونیهای رشته ایی آویزون کنار لبم بود .به نگاهش خیره شدم

ماکارونهارو هورت کشیدم تو دهنم

ـ نه ...به منچه چرا تا حالا نخوری ؟؟ اگر فکر کردی من آشپزت می شم خیال کردی

بیخیال شروع به خوردن کردم یهو دیدم قابلمه ی جلوی دستم کشیده شد و با دست شروع به خوردن کرد چشمهام چهار تا شد . دستمو بردم قابلمه رو بکشم مچمو گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دستمو ول کن غذا مو بده مگه خودت چلاقی برو گرم کن برای خودت

همین تور که با لذت و ولع ماکارانی و همچنان با دست می خورد ابرو هاشو بالا زد .

ـ نوچ غذایی که زنم گرم کرده باشه دوست دارم

یهو خون جلوی چشمو گرفت و موهاشو به چنگ گرفتم هنوز مچمو گرفته بود با یه دست موهای کوتاه و خوش حالتشو می کشیدم .

ـ آی آی نکن دختر کچلم کردی بذار غذامو بخورم

داد زدم

ـ دستمو ول کن تا موهاتو ول کنم

دستمو رها کرد قابلمه رو ازش گرفتم منم با دست شروع به خوردن کردم .غش غش خندیدو به صندلی تکیه داد .

ـ نیکا خانوم دستمو نشسته بودم

شونه هامو بالا دادم و دوباره خوردم

ـ دستمو کرده بودم دماغم ها

یه لحظه خشکم زد ولی اگر دستش کثیف بود خودشم نمی خورد با دهن پر گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ مهم نیست من غذا مو بهت نمی دم ای بابا برو گرم کن برای خودت

دوباره چنگ زد به ماکارانی با لج هر دو مون شروع به خوردن کردیم اگه خاله یا مامان می دید میز مرتبش به چه وضعی افتاده حتما هردومون از خونه اخراج می شدیم .هر کاری کردم حریف این غول نمی شدم که ، دکترو چی به بدن سازی و اینا جور کارا لبهامو کج کردم

ـ فکر نکنی من ظرفهارو میشورم یا میزو مرتب می کنم قبل حضور وحشیانه جناب عالی اینجا مرتب بود

بلند شد قابلمه رو برداشت ورفت سمت سینگ

ـ نیکا خانوم از نامرتبی بیزارم اینجا خونه ی هر دوی ماست . تو که نمی خوای در غیاب طاهره خانوم خونه رو گند برداره ؟ الان هردومون خوردیم پس به هم کمک می کنیم مرتب می کنیم اینجارو ، حالا خودت تایین کن چکاری انجام می دی ؟ برای من فرقی نمی کنه

با لبهای ورچیده نگاهش کردم ج

دی حرف می زدو حرفشم منطقی بود . چشمهامو کمی چرخوندم و فکر کردم .

ـ میزو مرتب می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

هردو آروم شروع به کار کردیم بی صدا کمی جای خراش چاقو روی کمرم درد گرفت که باعث شد ..چشمهامو ببندم دستمو جای زخم گذاشتشم با دیدن خون نالیدم .

ـ خون میاد

تیام که پشت به من مشغول شستن ظرفها بود سرشو سمتم چرخوندن اخمی کرد دستشو آب کشید و با دوقدم بلند بهم رسید لباسمو بالا زد .

ـ نترس چیزی نیست از بس تقلا کردی به خون ریز یافتاده باندت کو ؟چرا بازش کردی ؟

لبهام روی پایین افتاد

ـ رفتم حمام بازش کردم .

نگاه تیزی به من انداخت

ـ اشتباه کردی باید بازم باند می بستی بشین اینجا الان میام

شونه هامو آروم فشار داد وروی صندلی نشوند ومتوجه شدم از پله ها باسرعت می ره صدای پاش توی خونه ی ساکت اکو می شد .خیلی سریع با چند باند استریل برگشت .در سکوت باندو روی کمرم با چسب فیکس کرد .

ـ خب پاشو برو استراحت کن من اینجا رو مرتب می کنم سعی کن زیاد به خود فشار نیاری تا بتر بشه وضعیتت .

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم آروم بلند شدم رفتم سمت مبلها و نشستم تی وی و که خاموش کرده بود پلی کردم . هه آقا کلاسش بالاس زبان اصلی می بینه ! کمی بعد آمدد با فاصله روی مبل دیگه ایی نشست سینی دستشو که دوفتجان قهوه داخلش بود رو روی میز وسط گذاشت

ـ این زبان اصلیه چیزی نمی فهمی ازش می خوای فیلم دیگه ایی بزارم ؟

ابرویی بالا انداخته و خنده ی کوتاهی کردم

ـ جناب دکتر فکر کردی خودت دکتری و خارج درس خوندی بلدی ؟ بنده هم مسلطم

چشمهاش گشاد شد خندید دندونهای ردیفش نمایان شد

ـ واقعا ؟ آفرین

قبل از اینکه خم بشم فنجانو بردارم ، خیز برداشت و فنجان و دستم داد . فنجان و گرفتم

ـ ببین آقا تیام ؟ بااین کارها دل من رامت نمیشه من تورو نمی خوام

چوز خندی زده و چشمهاشو ریز کرد .

ـ بعد کی گفته من این کارو می کنم دل تو رام بشه ؟ خوش خیال نباش جوجه ازاونجا که من یه پزشکم و س.وگند یاد کردم وضیفه ام می دونم به حال بیمارم رسیدگی کنم همین

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ من حالم خوبه لازم نکرده برای من دکتر بازی در بیاری

بلند شدم فنجان نخوره رو روی میز گذاشتم رفتم سمت پله ها .صداشو شنیدم

ـ آره نیاز نداری ولی همین چند دقیقه پیش من بودم با دیدن یه زره خون داشت پس می افتاد .

با حرص نگاش کردم لباسمو کمی بالا زدم باند و با چسبهاش کندم درد به کمرم پیچید .ولی مهم نبود .

ـ بفرما اینم باندت خودم بلدم بذارم نیازی به تو ندارم

دوید سمت

ـ دیونه چکار می کنی ؟ چرا اینقدر لج بازی برات متاسفم

جیغ زدم ودستمو سمتش دراز کردم .

ـ به من نزدیک نشو

از پله ها دویدم به اتاقم پناه بردم ..پسره ی فرنگی زردنبور فکر کرده کیه بزار فردا که رفتم برای طلاق اقدام کردم می فهمه

صبح برای اولین بار بعد از فوت بابا سویچ ماشینشو برداشتم ماشینم پارکینگ بود و وقت نمی کردم بگیرم سوار شدنم همان و ترکیدن بغضم همان ، آخ ...آخ بابایی چرا تنهام گذاشتی ؟ بابا چطور برونم ؟ بعد از اینکه صبحانه نخورده وبا چشمهای اشکی و کوله باری از غم یتمی قبل از اینکه برم شرکت رفتم دنبال

رمان بازار
romanbazar.ir

کارای طلاقم واقعا باید بفهمه باهاش شوخی ندارم و سر حرفم هستم .بین مسیر شرکت گوشیم زنگ زد ماشین و پارک کردم جواب دادم شماره ناشناس بود .

ـ بله ؟

ـ سلام خانوم منم یگانه

ـ آهان سلام عزیزم خوبی رضا کوچولو خوبه ؟

ـ ممنونم خانوم زنگ زدم بابت کار تشکر کنم شما امروزم شرکت نمیاین

ـ نه عزیزم من بیشتر شرکت بابای خدا بیامرزم اونجارو دوستان اداره می کنند .حقوق شما هم به اندازه ایی می دم که بتونی خرج خودتو پسرت و بدی الان کار دارم عصر میام اونجا صحبت می کنیم

ـ باشه پس مزاحم نمی شم

ـ خدا نگه دار

وقتی وارد کارخانه میشدم حرف بابا همیشه تو گوشم اوکو می شد ...دخترم سرکار محکم و باجذبه باش بزار کارگرها فکر نکنند چون زنی می تونند ازت سرپیچی کنند .

با قدمهای محکم و اخم همیشگیم وارد شدم با مدیر امور مالی قرار داشتم به محظ وارد شدن و سلام و احوال پرسی رو به النا گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آقای عزیزی آمده ؟

ـ بله آمده

ـ بگو بیاد باید به پرونده ها رسیدگی کنم .

با اخم و بی حوصله وارد اتاق شدم تیام نبود کلا در هفته چند روز می آمد ولی از حق نگذریم درست و حسابی رسیدگی وبه کارگرها سر کشی می کرد وامورو زیر نظر داشت

چند روز گشت ، طی این چند روز قبل ورودش غذامو می خوردم و ظرفمو می شستم اونم تنهایی همین کار و می کرد . از اونجا که شبها دیر برمی گشت قبل از وردوش یه اتاقم می رفتم ،

یه روز عصر با النا و بچه ها رفتیم پاتوق یگانه هم دیگه بین ما جایی داشت حقوق خوبی براش در نظر گرفتم رضا هم با شیطنتای کودکانه اش جمعمونو با صفا تر می کرد . قبل از شام وسط بچه ها ایستادم گروهی چند نفر چند نفر روی تختهایی که فصل تا بستون بیرون رستوران بود نشسته بودند . دستهامو بالا بردم

ـ توجه توجه

همه به من خیره شدند

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خب دوستان امروز می خوام خبر خوبی بهتون بدم ، از اونجا که چندین ماه کار خدماتی و شروع کردیم و کار با زحمات تک تک شما گرفته ، تو فکرم بیمه کنم همتونو

هنوز حرفم تمام نشده بود که با دست و جیغ و سوت بچه ها رو برو شدم . لبخند رضایت آمیزی زدم . شونه هامو بالا انداختم

ـ ای بابا بزارین بقیه ی حرفمو بگم .

علی دستشو به علامت نشستن تکون داد .

ـ نمی خواد هر کاری بکنی وهر تصمیمی بگیری ما کنارتیم

بعد رو به هم گفت

ـ بزن دست قشنگه رو به افتخار رئیس جوان و با جذبه ولی کمی نانازی

ـ همه دست زدن خندیدن و رضا کوچولو اون وسط شروع به رقصیدن کرد . به چهره ی یگانه که خندان بود خیره شدم ته دلم خدارو شکر کردم که تونستم غم و از چهره ی این زن بگیرم ، بعد از شام کاوه که روی تخت بغلی مانسته بود پایین آمد و کفشهاشوو پوشید .

ـ نیکا یه لحظه میای ؟

سرمو تکون دادم به علامت تایید . پامو از تخت آمیز کردم کفشمو بپوشم که خم شد و کفشمو جفت کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ ممنونم زحمت نکشید .

ـ خواهش بیا کارت دارم

جلو رفتم و کنارش چند قدم دور شدیم دستی به پشت گردنش کشید .ف نفسششو فوت کرد

ـ نیکا قصد دخالت ندارم قبل از حر چیزی معذرت می خوام خودت عاقل و بالغی و حرفی در رفتارو کردارت نیست

اخمی کردم

ـ چی شده کاوه راحت باش

ـ راستش می خوام بگم زودتر برو خونه دلم نمی خواد آقا تیام از دستت عصابانی بشه یا فکر بدی بکنه

اخمهام بیشتر تو هم رفت

ـ به تیام ربطی نداره من خودم می دونم چه موقعه برم خونه ممنون که نگرانمی

می خواستم برم سمت بچه ها

ـ نیکا اون یه مرده غرور داره ، کم غرورشو له کن ، راستش نگران آزارت بده به خاطر دیر رفتن به خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پاشنه چرخیدم سمتش از دستش ناراحت نشدم ولی از اینکه سایه ی تیام همه جا باهام بود عذاب می کشیدم دندونهامو به هم فشردم کمی به چهره ی کاوه خیره شدم و به بچه ها پیوستم . دیگه حالی برام نموند بلند شدم شالمو مرتب کردم

ـ یگانه پاشو دیر میشه برسونمت خونه

زود چادرشو مرتب کرد روبه رضا گفت:

ـ پاشو مادر پاشو دیرمون میشه

رضا از تخت پرید پایین و دستهاشو رو هوا تکون داد

ـ آخ جون هوراااا با ماشین خاله حال میده بریم

دوید سمت ماشین ریموتو زدم زود سوار شد .روبه بچه ها کردم

ـ خب دوستان شب خوش از فردا وکیل و می فرستم برای کار بیمه

نگاهم به لبخند وبرق چشم کاوه بود . به ناخو داگاه از لبخندش لبخند به لبم نشست ، این مرد زیادی خوب بود و همیشه هوامو داشت .با خداحافظی از بچه ها راهی شدیم یگانه رو دم در

خونه اش پیاده کردم . تا برسم خونه ساعت دوازده شده بود خوبه حالا زود راه افتادم . نگاهم به برق روشن ساختمان افتاد نمی دونم چرا هوری دلم ریخت ؟ دستم رو دستگیره بود با خودم گفتم :ای بابا به چته برو وداخل و بیخیال باش ...در باز کردم . اوه اوه تیام دست به کمر روبرو ایستاده بود . آب گلومو

رمان بازار
romanbazar.ir

قورت دادم . چنان با اخم به من خیره شده بود که قدرت سلام کردن نداشتم . با صدای بلند داد زد.

ـ تا الان کجا بودی ؟ چرا یه دختر باید این وقت شب بیاد خونه ؟

به خودم مسلط شدم آب گلومو قورت داده اخمی کردم می خواستم جواب نداده رد بشم از کنارش که مچ دستم اسیر دستهای درشتش شد .

ـ باتوام این خونه صاحب نداره بی اطلاع تا این ساعت شب بیرونی ؟ سرمو چرخوندم طرفش

ـ به تو ربطی نداره دستمو ول کن اصلا تو چکاره ی منی ؟ هاااان

فریاد بلندی کشید

ـ من شوهرتم و توام زن من

هردو با اخم و چشمهای به خون نشسته به هم خیره شده بودیم رگ کنار پیشونیش چنان نبض می زد که به راحتی می تونستم ببینمش ، فشار دستش وبیشتر کرد دستمو رو دستش گذاشتم

ـ آی دستم و شکستی ولم کن دستمو

همینطور دستمو کشید جیغ زدم

ـ آی تیام شکستی دستمو رفت سمت میز وسط مبلها کاغذی گرفت جلی صورتم غرید

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیه طلاق می خوای آره ؟

دستمو داشت خورد می شد

ـ ولم کن وحشی بله که طلاق می خوام من و تورو به هیچ حساب نمی کنم

دستمو رها کرد

ـ به همین خیال باش طلاقی در کار نیست گفتم تو نیاز به ادب اساسی داری تا هر وقت دوست داری برو در دادگاه بس بشین

مچ دستمو با صورت مچاله شده ماساژ دادم .بغض راه گلومو بسته بود به یاد ندارم تا حالا کسی اینجور با من حرف زده باشه ، به خودم مسلط شدم رخ به رخش ایستادم

ـ تو باید بیای داد گاه از اولم من تو روو به عنوان شوهر قبول نداشتم آقای شوهر تا دیروز معلوم نبود اون و چه غلطی کردی الان آمدی دم از غیرت حرف می زنی ؟ نکن این کارو بهت نمیاد .

خنده ی هیستریکی کردم و رفتم سمت پله ها هنوز قدمی برنداشته بود که با فریادش سر جام میخ کوب شدم . از پشت شونه امو کشید رخ به رخ شدیم هردو بازومو گرفت و فشرد .

ـ آی ولم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ گردنش متورم شده سورتش به سرخی می رفت و اخمهاش در هم بود هیولایی شده بود داد زد تو صورتم

ـ دفعه ی آخرت باشه همچین غلطی می کنی ها من بی غیرت نیستم که اسمم رو کسی باشه وبیخیال بشم

تلاش کردم از دستش رها بشم که که بازوهامو ول کرد ه مچ دستمو گرفت منو کشوند دنبالش ، ترس ازاین مرد وحشی به جونم افتاد بد جور غیرتشو قلقل داده بودم .منو کشوند سمت پله ها

ـ حالا نشونت می دم که شوهرتم یا نه تا تو باشی مدام نگی تو چکاره ی منی؟

با ترس ایستادم قادر به هیچ تکلمی نبود اشکم پرت شد بیرون

از پله ها بال رفت ومنم دنبالش کشید نشستم رو پله ها که منو نبره بالا ایستاد و با یه حرکت بغلم کرد دست و پا می زدم و به سرو صورتش می کوبیدم ولی بیخیال بود

ـ که من شوهرت نیستم و به من ربط نداره ؟ که من بی غیرتم آره الان کاری می کنم که بدونی شوهرتم

ـ ولم کن وحشی ولم کن جیغ می زنم ها

ـ بزن کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

صدات و نمی شنوه

ـ تیام ولم کن بزارم زمین لعنتی

پاهامو محکم تکون می دام ولی همچون گنجشک کوچکی که اسیر چنگال عقابی تیز چنگال بود راه فراری نداشتم . در اتاقشو با پا باز کرد منو انداخت رو تخت

خودمو زود جمع و جور کردم خواستم در برم که دستش دور کمرم حلقه شد . صداش آروم ولی پر از خشم بود تند تند نفس می زد . سرشو کشید کنار گوشم ، نفسهای داغش حالمو خراب کرده بود ولی من آدم التماس نبودم ، فقط از شدت ترس بدنم می لرزید و به سک سکه افتاده بودم .

ـ که من شوهرت نیستم آره ؟ بزار امشب یه شب عاشقانه برات درست کنم دیگه فکر نکنی و تنهایی تصمیم نگیری بدونی من تو زندگیت نقش مهمی دارم .

گونه اموو بوسید ، بوسید ن گونه ام همان و با صدای بلند گریه کردنم همان مثل بمب منفجر شدم .

ـ تو رو خدا تیام بزار برم التماس می کنم کاری با من نداشته باش

بلاخره به التماس سکردن افتادم نگاهش تو چشمهام قفل شد .از اون همه خشم چیزی باقی نبود ! مگه میشه عرض چند دقیقه آروم شده باشه ؟ بیشتر ترسیدم پاهامو جمع و دستامو جلوی چونه ام مشت کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بلند شو کاریت ندارم

بلند شد و رفت سمت در یه دستش تو جیبش بود پشت به من ایستاد . با بهت و چشمهای پر از اشک بهش خیره شدم اشکم خشک شد به آنی

ـ نیکا خانوم به وقتش طلاقت می دم ولی الان این و ازمن نخواه ، بخصوص الان که اون بیشرفا دارند هر روز تهدید می کنند که باید شکایتمونو پس بگیریم ، من به بابات درست روز قبل از فوتش قول دادم مراقبت باشم ، اگر میگم شب بیرون نیا یامن در جریان باشم برای حفظ سلامتی

خودته

خودمو جمع کردم باور کردنی نبود این همه ترس به جونم انداخت یعنی بابا واقعا گفته مراقبم باشه ؟ نفسهام آروم شده بود چرخید سمتم باز خودمو جمع تر کردم ، جلو آمد .

ـ ببین نیکا این کار من عمدی بود می خواستم بفهمی چقدر ترسناک وحشتناکه گیر اون بی شرفا بی افتی من محرم و همسرتم اینقدر ترسیدی و وحشت کردی که کمی دیگه ادامه می دام سکته کرده بودی از کجا مطمئنی که الانم دنبالت نبودند ؟

لال شده بودم ترس از اونا تو جونم رخنه کرد .حرفهاش حقیقت داشت و من باید بیشتر رعایت می کردم تا پلیس گیرشون بندازه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اینجور منو نگاه نکن پاشو برو استراحت کن منم ببخش ترسوندمت ولی باید حس می کردی این وحشت و بلکه کم سر به هوا باشی

بلند شدم بدون حرف سینه به سینه از کنارش رد شدم ، به اتاقم که رسیدم بازم اشک راهی گونه هام شد . از توی آینه به چهره ی مثل کچم نگاه کردم واقعا از ترس داشتم می مردم ! موهام ریخته بود ، صورتم شالم دور سرم نبود فکر کنم روی پله ها افتاده بود مانتو مو در آوردم نشستم لبه ی تخت صورتمو بین دستهام گرفتم ...خدایا چکار کنم این مرد چرا موقع خشم همچون طوفانی همه چیزیو خراب می کنه ؟ ولی زود به خودش مسلط میشه و آرامش سراسر وجودشو می گیره ؟ ای بمیری نیکا که تکلیفتم با خودت معلوم نیست ...در اتاقم زده شد جوابی ندادم صورتمو از بین دستهام بیرون کشیده به در خیره شدم تیام با لیوانی آب میوه وارد شد لبخندی زد .

ـ خوبی ؟

فقط باسر جواب مثبت دادم کنارم روی تخت نشست . لیوانو به سمتم گرفت

ـ بخور فکر کنم فشارت افتاده

لیوانو ازش گرفتم و یه ضرب سر کشیدم لیوان روی لبم بود که نگاه زوم تیامو دیدم لبخندی زد

ـ دختره ی سرتق توکه این همه می ترسی چرا کوری می خونی نیگاش کن کم مونده بود پس بی افته

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ندادم .انگار مهر سکوت به لبم زده باشند .

ـ ببین نیکا دیروز احضار شدم اداره ی پلیس متوجه شدند اونا کی هستند البته گفتند خیلی وقته دنبال این باند هستند .

مکثی کرد و باخنده گفت

ـ وای نیکا می دونی کی مسول پرونده ی ماس ؟

باز سرمو به طرفین تکون دادم .

ـ دوستمه دوران راهنمایی و دبیرستان باهم بودیم ستوان تمامه خیلی خوشحال شدم که دیدمش باورم نمی شد خیلی با جذبه شده

با صدای ضعیفی که همراه بغض بود گفتم:

ـ خوبه

نگاهش داشت منو ذوب می کرد کمی ماتم بود .

ـ نیکا منو ببخش لازم بود این ترسو بفهمی ، درسته واقعا از دستت عصابانی بود ولی چکه کنم که گرفتار توا جوجه شدم

آ خمی کردم

ـ من جوجه نیستم زنبور خان

غش غش خندید بلند شد و به سمت در رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ امروز که نبودی دزد گیر نصب کردم برای خونه عباس می گفت باید چهر چشمی مراقب باشیم

ـ خب چرا نمی گیرنشون ؟ ماکه نمی تونیم شکایتمونو پس بگیریم

ـ نگران نباش می گیرنشون ماهام باید مراقب باشیم .

از اتاق خارج شد و رفت در دل دعا کردم خدایا ممنون که تیام هست والا من تواین خونه ی در اندشت از ترس پس می افتادم ، ولی خدایش چقدر وحشت داشتم تیام بهم نزدیک شده بود .

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم تا سحر از این شونه به اون شونه شدم و فکر کردم چطور میشه از دست این دزدهای شیاد رها شد؟ ولی به نتیجه ایی نرسیدم . چشمهای خسته امو کمی کاساژ دادم . دستهامو روبه بالا کشیدم بلکه کمی خستگی تنم بیرون بره ، بلند شدم بعد از شست شوی صورتم پشت پنجره ایستادم صدای پای پاییز با زوزه ی باد پشت پنجره به گوش می رسید برگها دونه دونه حیاط بزرگ و رنگی کرده بودند . جمعه بود می خواستم امروز و استراحت کنم . رفتم صبحانه آماده کنم به پله ها که رسیدم دستم و روی نرده ها کشیدم ماه ها بود که ازشون سر نخورده بود .چیزی منو قلقلک می داد نشستم لبه ی نرده و مارپیچ سر خوردم به آخر نرده که رسیدم تیام پایین با تعجب به من خیره شده بود . نمی خواستم تو چنین وضعی منو ببینه هول

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم و موقع پایین آمدم تقریبا پرت شدم ..ای اونم کجا ؟ تو بغل تیام چشمهامو که باز کردم با خنده گفت:

ـ از این کارهام بلدی ؟ عجب آتیش پاره ایی هستی

ابرویی بالا انداختم نگاهش خندان بود

ـ اگه زمینم بزاری بهتره هاا

آروم زمینم گذاشت رفت سمت آشپز خونه

ـ بیا صبحانه آمده اس لطف ازاین به بعد مراقب باش موقع سر خوردن نقش زمین نشی همیشه که من نیستم رو هوا بگیرمت

دستهامو مشت کردم و دنبالش رفتم اگه گشنم نبود بی خیال صبحانه می شدم .

ـ ببخشید آقا من عادت دارم به این کار الانم جناب الووو جلوی من ظاهر شدی تعادلم و از دست دادم .

پشتش به من بود شونه هاش آروم لرزید واین نشون از خنده ی ریزش بود ، اووو چه میزی چیده !! پشت میز نشستم لیوان چایی جلوم گذاشت ، هنوز باتعجب به میز نگاه کردم لبخندکجی زدو ابروهاشو بالا داد صندلی روبرومو عقب کشید و نشست .

ـ چیه چرا اینجوری به میز نگاه می کنی ؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بادامی به دهان گذاشتم

ـ هیچی ولی خوشمان آمد

خندید و شروع به خوردن کرد

ـ قابلی نداره بانوی لجباز خونه ،

من اماده کردم شما تمیز می کنی و می شوری

با لقمه ی تو دهنم نگاهش کردم سرشو تکون داد

ـ چیه ؟ من آماده کردم شما تمیز می کنی دیگه چرا اینجور نگاه می کنی؟ قرار روز اولمون همکاری در این مورد بود .

ـ یادمه لازم نبود شما بگی

هر دو در سکوت صبحانه خوردیم و من نظافت آشپز خونه رو شروع کردم غذاهایی که خاله طاهره آماده کرده بود . تمام شده باید از این به بعد فکر نهارو شامم باشیم ولی من آشپزی بلد نیستم حتی یه تخم مرغ ساده ، کارهامو انجام دادم رفتم اتاقم تیام هم اتاقش بود صدای جارو برقی از اتاقش به گوش می رسید ..آفرین چه بچعه مثبت آقامون ..هههههه ...به خودم پس گردنی زدم ، کوفت یه بار می خوای سر به تنش نباشه یه بار براش ذوق مرگ میشی !! منم رفتم اتاقم بعد از کمی تمیز کاری آماده شدم برای دیدن آذرخش تنها چیزی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم آرامش می داد سوار کاری بود . اتاق که بیرون آمدم تیام هم از اتاقش بیرون آمد از لای چشم نگاهی کرد .

ـ کجا به سلامتی ؟

نمی دونم اخم کردم یا با ناز گفتم:

ـ فکر نمی کنم لازم باشه بگم کجا می رم در ضمن مراقب خودم

ـ کمی متفکرانه به من خیره شد . از پله ها پایین رفته و رفتم سمت در دست به دستگیره زدم چنان آژیر زد که جیغ زدمو به عقب رفتم صدای پای تیام که با سرعت تز پله ها می دوید شنیدم دستم روی قلبم بود .

ـ چی شد نیکا حالت خوبه ؟

دستهامو گرفت آروم لب زد

ـ خوبی ؟ نترس دزدگیر بود الان خاموش می کنم یادم رفت بهت رمزو بدم

ـ صداش خیلی بلند بود یهوی شد ترسیدم .

ـ باشه عزیزم ببخش

درو وباز و رمزشو بهم گفت رفتم سمت ماشینم دلم نمی خواست زیاد با ماشین بابا رفت و آمادکنم دلم آتیش می شد .

ریموت و زدم خارج شم که تیام سوار شد چشمهام گشاد شد .

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ شما کجا به سلامتی ؟

خندید و کمربندش و بست

ـ امروز جمعه اس از اونجا که چند سال ایران نبودم و از وقتی که آمدم در گیر کارم دلم می خواد با شما دوری بزنم هر جا می ری منم میام

ـ واااا...!!!! برو پایین من جایی نمی رم میخوام برم پیش اسبمم

با چشمهای درشت شده و چهره ی خندان گفت:

ـ واقعا ؟ چه خوب منم یه اسب خریدم به وکیل گفتم ایشون خریدن یک ماه بیشتره گفت شماهم اسبت و اونجا می زاری اسب منم منتقل کردیم اونجا

راه افتادم

ـ واقعا؟!

ـ اهم

ـ مبارک باشه ولی ندید می گم به پای آذرخش من نمی رسه

قه قه خندید

ـ دیدم آذرخشتو واقعا بی نظیره ولی اسب منم بد نیست حالا می ریم می بینیمش

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم طبق معمول بهترین سیب درختیهارو خریدم . تیام با تعج گفت:

ـ این همه سیب درختی برای چته ؟

ـ خب معلومه برای آذرخشه خیلی سیب دوست داره

ـ واقعا ؟ یعنی منم الان سیب بخرم برای سپید

همین طور که رانندگی می کردم گفتم:

ـ اسمش سپیده ؟

ـ اره چون سفید یک دسته درست نقطه ی مقابل آذرخش شما

هردو باهم خندیدم اسب تیام هم اسب خوبی بود . همراه تیام رفتم پیش آذرخش آذرخش تا مارو دید دستهاشو بالا بردو روی دوپا ایستاد و دستهاشو با ضرب تکون می داد .انگار می خواست به تیام حمله کنه خودمو کشیدم جلوی تیام

ـ آروم باش آذرخش چیزی نیست

جیغ زدم که آرومش کنم

ـ بسه آذرخش آروم بگیر چیزی نیست .

گردنشو گرفتم تند تند با صدا نفس می زد. تیام با تعجب به ما نگاه می کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چی شده چشه ؟

یاد زمانی افتادم که با علی و النا آمده بودم بازم همین کارو کرد ، بوسه ایی گردنش زدم و با خنده گفتم :

ـ چیزی نیست غیرتی شده دلش نمی خواد مردی کنار من باشه

چشمهای تیام بازم گرد شد وخندید

ـ واقعا یعنی تا این حد ؟! بعد از کجا می دونی ؟

ـ خب بازم اینجور پیش آمده بود . اون موقع نمی دونستم دلیلش اینه الان فهمیدم

همراه اسبهامو وارده محوطه ی سوار کاری شدیم .تیام گفت:

ـ بعد میشه بگی با کی آمده بودی

آخ خوشم میاد غیرتی میشه یا حسودی می کنه لبخند کجی ردم

ـ حالا بماند

ـ نیکا بگو ؟

ـ ای بابا با علی نامزد النا آمدم بعدشم فکر نمی کنم موردی باشه

اون روز در کنار تیام همراه هم اسب سواری کردیم ومن با آرامش خاصی به خونه برگشتم ، نهارو که بیرون خوردیم شمامو چه کنیم ای بابا من حوصله این

رمان بازار
romanbazar.ir

کارارو ندارم با قیافه ی آویزون وسط آشپز خونه ایستاده بود صدای تیام و از پشت سرم شنیدم

ـ چیه چرا آویزونی ؟

ـ شام چی بخورم گشنمه

چرخیدم سمتش کیسه ایی دستش بود .سر راه پیاده شده بود و من تنهایی برگشتم خونه ، کیسه رو روی سینگ گذاشت

ـ نیکا واقعا آشپزی بلاد نیستی ؟

شونه هامو بالا انداختم

ـ نه از کجا بلد باشم

ـ کیسه رو باز کرد .مرغ داخلش بود بیرون آورد همینطور که مشغول خورد کردنش شد گفت:

ـ در عوض من بلدم این مدت تنهایی زندگی کردند ازم یه آشپز ساخته الان می خوام کباب درست کنم پایه ایی

اینبار چشمهای گشاد شده بود

ـ واقعا بلدی آشپزی کنی

سرشو سمتم چرخوند

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بله که بلدم بانووو

طولی نکشید کبابهارو آماده کرد .هر چقدر به کارهاش دقت می کردم بی نقص بود ولی من همچنان لج باز بودم اگه کم بیارم شکستو قبل کردم . بهتره فعلا چیزی نگم . ولی نمی دونم دوسش دارم یه نه فقط احساس امنیت می کنم کنارش شاید به خاطر خطریه که تهدیدمون می کنه ...هرد شرکت بودیم که گوشیم زنگ خورد به مانیتور نگاهی انداختم شماره ناشناس بود .

ـ بله

ـ دختره ی لج باز مگه نگفتیم شکایتو پس بگیر هر چی دیدی از چشم خودت دیدی منتظر ما باش

با ترس به تیام نگاه کردم .زود متوجه ی ترس نگاهم شد بلند شد و گوشی و از دستم گرفت تا گفت: الوو تماس قطع شد .

کپ کرده بودم این چندمین تهدیدشون بود دستام می لرزید ولبهام بیشتر صورتم بین دستان تیام قاب شد

ـ آروم باش نیکا بازم اونا بودند ؟

اشکم پرت شد بیرون

ـ تیام می ترسم

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پا ایستاده بود سرمو به بغل گرفت

ـ هیششش آروم بگیر چیزی نیست پلیس دنبالشونه

ازم جدا شد و بیرون رفت. و زود با لیوان آبی برگشت اینقدر ترسیده بودم که اب از گلوم پایین نرفت . گوشی تیام زنگ خود منتظر به مکالمه اشو گوش می دادم یهو قرمز شدو مثل فشفشه آتیش گرفت غرید

ـ "غلط می کنید" دستتون بهش بخوره روز گارتونو سیاه می کنم مگه شهر حرته

گویشو پرت کرد رو دیوار وشکست دست به کمر همچون شیری زخمی اتاق و از این سر به اون سر می کرد . جرات نداشتم چیزی بگم می دونستم بازم تهدید شده ، گوشی روی میز و برداشت وچند دقیقه بعد

ـ الو عباس پیداشون نکردید ؟ ...آخه این چطور شنودیه نمی تونید پیداشون کنید ... باشه منتظرم آدرسو که داری ؟

تا رسیدن عباس جناب سروان دوست تیام هر دو در سکوت بودیم سرمو رومیز گذاشتم صدای در بلند و النا وارد شد

ـ ببخشید آقایی

هنوز حرفش تمام نشده بود که تیام بلند شد ورفت سمت در

ـ بگو بیاد داخل

رمان بازار
romanbazar.ir

منم بلند شدم النا با تعجب واخم به من نگاه کرد سرمو بالا دادم که چیزی نیست مرد جوان و قد متوسط با ته ریش مشکی و چشم ابروی مشکی ولباس مرتب و شلوار پارچه ایی وارد شد . کنار میزم ایستادم

ـ سلام خوش آمدید بفرمایید

به مبلها اشاره کردم جذبش منو گرفت شالمو جلو کشیدم که لبخند تیام و دیدم

ـ سلام خانوم حالتون خوبه ان شا الله ؟

ـ ممنونم شما خوبید بفرمایید

با تعارف و بعد از جلسه ی معارفه نشستیم ، النا سریع ترتیب پزیرایی رو داد و آبدارچی با قهو وارد شد بعد از اینکه تنها شدیم .تیام که کنار من نشسته بود دستهاشو تو هم قفل کرد

ـ خب عباس جان بگو ما چکار کنیم با اینا؟ ببین رنگ به رخسار نداره آرامش نداریم .

به من اشاره کرد ، عباس نگاهی کوتاهی به من انداخت

ـ تیام جان چیزی نمونده گیرشون بیاریم صلاح اینه فعلا شکایتتونو پس بگیرین که اینا بیخیال شما بشند . من قول می دم به زودی دستگیر می شند .

تیام کمی فکر کرد

ـ باشه شکایتمونو پس می گیریم

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم غریدم و نگاه تندی بهش کردم

ـ چی میگی برای خودت من پس نمی گیرم بابای من به خاطر این موضوع رفتم، من بابا مو الکی از دست ندادم

تیام چرخید سمتم

ـ آروم باش نیکا بعداز دستگیری بازم شکایت می کنیم

سرمو بالا دادم

ـ نه من پس نمی کشم

رو به عباس کردم

ـ جناب سروان شما نمی تونی دستگیر کنی این درزدارو برای راحتی خودتون می گید شکایتمو پس بگیرم

تیام غرید

ـ درست حرف بزن نیکا معلومه چی می گی خودت ؟

سروان دستی به ته ریشش کشید و در آرامش بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:

ـ اشتباه می کنید ما از جونمون مایه میزاریم برای آسایش شما ، اگر میگم الان پس بگیرید چون جون شما در خطره ما نکمی تونیم روی شما ریسک کنیم .

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم رفتم سمت میزم

و نشستم پشت میز

ـ نه من پس نکمی گیرم

تیام باصدای محکم گفت :

ـ من پس می گیرم همین الان بریم پس بگیرم

اخمی کردم بدنم از شدت عصبانیت می لرزید

ـ من بمیرمم پس نمی گیرم به بابام قول دادم حقش و بگیرم

بغضم و قورت داشتم ولی فایده نداشت بازم پر شد در نتیجه کاسه ی چشمم پرو خالی می شد .

تیام با قدمهای بلند و چهره یعصبی آمد سمتم

ـ گریه نکن ...د بفهم لعنتی تو ناموسمی اونا با تو منو تهدید می کنند اگه گیرت بندازند چه خاکی به سرم بریزم ..نیکا باید برم بمیرم ..بفهم اینو من بقیه این شرکت و همین الان به نا مت می زنم نامردم اگه این کارو نکنم دست بردار نیکا

یه لحظه خشکم زد تیام واقعا نگران من بود ؟ ! بیخیال شدم

ـ ولی من پس نمی گیرم . و سهم توام نمی خوام لازم نکرده برای من بمیری چیه فکر کردی این قدر ضعیفم ؟/

رمان بازار
romanbazar.ir

سروان زیر لب الله اکبری گفت و بلند شد .

ـ خب تیام جان شما بیا شکایت و پس بگیر ان شا الله خانوم هم فکراشو می کنه الان عصابانی هستند

روبه من کرد

ـ خانوم از دیدنتون خوشحال شدم دوست داشتم جوری دیگه آشنا بشیم ولی انگار قسمت این بوده من تلاشمو می کنم برای زودتر دست گیر کردنشون ...

تیام نگاه خشمگینی به من کرد پالتوشو از چوب رختی برداشت و با هم از اتاق بیرون رفتن

النا زود خودشو پرت کرد داخل آمد سمتم سرمو بین دستهام گرفته و گریه می کردم

ـ وای نیکا چته چی شده ؟

سرمو بلند کردم

ـ چی بگم الی اون دزدا دست بردار نیستن تیام رفت شکایتشو پس بگیره ولی من نمی گیرم] از زن بودنم بیزارم از اینکه تیام با بی آبرو کردن من تهدید می کنند بی زارم دیگه موندم چکار کنم

النا سرمو به آغوش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گریه نکن عشقم نیکا بگذر از این شکایت بلکه آرامش بگیری ببین چقدر برای تیام مهمی که از شکایتش گذشت کمی باهاش مدارا کن .

از شدت ناراحتی محتویات معده ام بالا و پایین می شد و آخرشم تحمل نیاوردم و سریع از النا جدا شده و سرم فرو کردم تو سطل آشغال کنار میزم

تیام شکایتشو پس گرفت ولی بامن سر سنگین شده بود . می دونستم خطر در کمینمه ولی دلم نمی خواست قولی که به بابا دادم و بشکنم . حرفهای تیمام برام قابل هضم نبود نمی دونستم چه حسی به من داره ، همش دم از غیرت و حفاظت از من و می زد . یک هفته گذشت .برای تولد علی دعوت شدم . بعد از مرگ بابا این اولین باری بود که در جشن دوستان شرکت می کرد . کت و شلوار جذب مشکیی ولباس سفید ی زیرش پوشیده موهامو ساده دم اسبی بستم آرایش ملایمی کرده و خط چشم زیبایی کشیدم با روژقهوه ایی به آرایشم خاتمه دادم . کفشهای پاشنه ده سانتمو پوشیدم نگاهی به خودم در آینه کردم ...اووی عالی شدم . از پله ها که پایین رفتم تیام مشغول دیدن تی وی بود با دیدنم سوتی کشید

ـ کجا به سلامتی چه تیپ پسر کشی زدی رحمی به دل مردم بکن

ـ ابرویی بالا انداخته مانتو مشکیم و پوشدم بدون اینکه دکمه هاشو ببندم رفتم سمت در

ـ می رم مهمونی

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهاشو که تا الان روی دسته ی مبل انداخته بود جمع کرد و صاف نشست

ـ بله کاملا مشخصه مهمونی می ری بااین تیپت ف کجاا؟

چشمهاشو ریز کرد

، شونه یی بالا انداخته ابرویی بالا انداختم

ـ فکر نمی کنم لازم باشه بدونی فعلا

منتظر حرفی ازش نموندم از در خارج شدم موقع خروج از خونه دیدم آمده دکم در دست به کمر رفتن منو نگاه می گرد .

سر راهم سکه ی نیم بهاری برای علی گرفتم جشن تو خنه اشون بر گذار می شد با دسته گلی از گلهای رز سرخ آتشین وارد مجلس شدم با استقبال پدر و مادر علی ، النا و دیگر دوستان رو برو شدم . همه ی دوستان بودند . بعد از کلی خواهش از طرف بچه ها آخرش برای رقصیدن رفتم .کاوه روبروم ایستاد

ـ بزنم به تخته امشب بی نظیری

حین رقص جواب دادم .

ـ ممنونم لطف دارید

دور آخر رقص بود و همه وسط سالن جمع شده بودیم .زمان و از یاد برده بودم جمع دوستان ما مثبت بود .در حضور والدین علی و النا راحت بودیم ...کاوه

رمان بازار
romanbazar.ir

اروم سرشو کشید جلو دستاش و مشت کرده و آروم می رقصید و پا زمین می کیبود

ـ نیکا دیرت نشه ساعت یکه

یهو دلم ریخت برای اولین بار از تیام ترسیدم منو می کشه حتما چطور برم خونه سعی کردم خودمو حفظ کنم لبخندی زدم

ـ باشه الان می رم حواسم به ساعت نبود

از همه خداحافظی کردم انگار با شب خیر من همه متفرق شدند . دم در خونه با النا و علی وبقیه خدا حافظی کردم . رفتم سمت ماشین ، کاوه نگاهی به ساعتش انداخت و پا تند کرد سمت من

ـ نیکا می خوای همراهت باشم تا خونه؟ دیر وقته با شرایطی تنها نباشی بهتره

نگاهی به بچه ها کردم

ـ پس ماشینت چی میشه ؟

ـ می دم آرمان بچه هارو برسون فردا میاره دانشگاه برام

همیشه من و کاوه چون ماشین داشتیم به بچه ها سرویس رسانی می کردیم کمی ترس از تنها رفتن داشتم لب باز کردم که پیشنهادشو قبول کنم که از پشت شونه اش کشیده شد

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای غرش تیام تو گوشم پیچید .. ته دلم خالی شد .خدایا خوابم یا بیدارم ؟به عقلم شک دارم . کاوه از پشت خورد زمین

ـ لازم نکرده برسونیش نیکا همسر داره تو چکاره ی نیکا هستی هر جا می ره هستی ؟

کاوه بلند شد وسینه به سینه ی تیام ایستاد

ـ جناب اشتباه نکنید ما مدتهاس باهم دوستیم .

آخ با مشتی که تیام نثار صورت خوش فرمش کرد حرفش نا تمام موند . دلم نمی خواست کاوه که جز خوبی و مردانگی چیزی برای من نداشت مورد تهمت قرار بگیره جلو رفتم رو به تیام داد زدم

ـ داری چکار می کنی منظورش دوستی ساده بود نه چیزه دیگه ! تو من و تعقیب کردی ؟

تو صورتم غرید

ـ تو خفه شو برو سوار ماشین چرا باید یه دختر تا این وقت شب بیرون باشه که دیگران ساپرتش کنند ؟ تا دوازده منتظر شدم خبری از خانوم نبود رفتم اتاقت کارت دعوت و دیدم گوشیتم جواب نمی دی... ببینم گوشی برای قشنگی گرفتی ؟

غرورم جلوی دوستانم شکست قلبم مچاله شد . رخ به رخش ایستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمی رم به تو مربوط نیست تو کی باشی به من دستور می دی ؟ من هر وقت دلم بخواد میرم بیرون ...

با سیلیی که به صورتم زد خشک شدم النا و علی و بقیه بچه ها رسیدن النا منو به آغوش کشید

ـ چکار می کنید آقا؟؟چیزی بین اینا نیست اشتباه می کنید ما خیلی وقته باهم دوستان صمیمی هستیم

علی جلو آمد بازوی تیامو گرفت آرومش کنه تیام ، تیام همیشگی نبود شراره آتش بود

کاوه خیز برداشت سمت تیام

ـ به چه حقی دست روش بلند کردی مردانگید اینه دست رو یه زن بلند کنی آقای دکتر ؟! مردی بیا من و بزن

دکترشو با طعنه گفت:

تحمل این همه تهمت و بی اعتمادی ، این همه تحقیر و نداشتم از بغل النا برون آمده دویدم سمت ماشینم همه منو صدا می کردند تیام ، کاوه و علی دنبال ماشین دویدند . بی توجه پامو روی گاز گذاشتم ماشین پرواز کرد . گوشیم مدام زنگ می خورد ، دستم و جای سیلی تیام گذاشتم از سوزش ناراحت نبودم از غرور درد به خودم می پیچیدم ، زدم روی فرمان و جیغ زدم
خداااااا ...خداااا .... کی گفته فقط مرد غرور داره ؟ مگه زن غرور زنانه

رمان بازار
romanbazar.ir

نداره ...واااای خداااا... اشک صورتمو شست بی تاب بودم دلم می خواست پوستمو بشکافم و روحم و به پرواز در بیارم ، دلم می خواست خودمو بدرم... بابا کجایی بیا ببین دست روی نازدونه ات بلند می کنند و جلوی همه غرورشو له کردند ...صدای بوق ممتد ماشینی که کنارم به سرعت در حرکت بود .توجه امو جلب کرد . اشکمو با پشت دست پس زدم کاوه بود .تیام هم کنارش نشسته بود . تیام شیشه رو پایین آورد ه و سرشو تا شونه هاش بیرون کشید

ـ نیکا آروم برون ...نیکا خواهش می کنم ، معذرت می خوام .

توجه ی نکردم و بیشتر پامو فشار دادم رو پدال انگار که دق دلیمو می خواستم سر پدال خالی کنم ... انگار نه انگار تیام و کاوه الان دست به یقه شده بودند ، چطور همراه هم هستند الان؟

قطرات بارون به و اشکهام دیدم و تار کرده بود . جیغ زدم ... دلم فقط حبس در اتاقمو می خواست خیلی زود به خونه رسیدم . به خونه که رسیدم دویدم سمت اتاقم برام چیزی مهم نبود در اتاق و قفل کردم . باید فکر جای دیگه ایی برای زندگی باشم با گریه و کلافگی لباسهامو در آوردم . هر کدو مو یه جا انداختم صدای پای تیام و بعد صدای در بلند شد . دلم نمی خواست صدای گریه امو بشنوه ، "بی صدا هق هق کردم "گلوم بر اثر جیغهایی که زده بودم می سوخت و خراش برداشته بود .

ـ نیکا در و باز کن خواهش می کنم باید حرف بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

تو صداش اثری از خشم نیم ساعت پیش نبود . جیغ زدمو به دستهامو مشت کردم

ـ من حرفی با تو ندارم برو گم شو دست از سر من بردار ؟ اسمت نحست بردار از شناسنامه ام آقای شوهررر

ـ نیکا ببین دست خودم نبود خیلی نگرانت بودم ترسیدم گیر اونا افتاده باشی .... ببخش منو خواهش می کنم

ـ گفتم نمی خوام صداتو بشنوم برو تا خودمو نکشتم از دستت

ـ بااشه باشه آروم باش میرم

تیام رفت بیحال رفتم حمام ، یه لحظه چشمهای گشاد شده ی بچه هارو از یاد نمی بردم بخصوص دست به یقه شدن تیام و کاورو ! حالا فردا با چه رویی باهاشون روبرو بشم کاوه هیچ وقت حتی زمانی که به من پیشنگهاد ازدواج داد خودمونی رفتار نکرد همیشه متین و سر به راه بود ..با افکار درب وداغون سعی کردم بخوابم ولی دریغ از لحظه یی خواب که به چشمهای گریونم بیاد ...دم دمای صبح چشمهاغم سنگین شد

صبح با دل درد بیدار شدم بخشکی شانس الان وقتش بود ؟ صدای ظرف و ظروف از آشپز خونه به گوش می رسید ، پس نرقته بیمارستان هنوز گوشی رو برداشتم وشماره ی هلنارو گرفتم.با اولین بوق برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای نیکا کجایی مُردیم از نگرانی خوبی ؟ کجایی دعوات کرد ؟

با دوانگشت شصت و اشاره چشممو ماساژ دادم

ـ صبرکن بینم تند نرو خوبم اونم جرات نداره دعوام کنه

ـ کاوه گفت به سرعت رو هوا روندی گفت خیلی نگرانت بودند می گفت تیام مدام خودشو لعنت کرده و از کاوه عذر خواهی کرده

اخمی کرده دندونهامو به هم فشار دادم

ـ بسه النا زنگ زدم بگم چند روز شرکت نمیام دانشگاه هم نمیام

ـ وا چرا نکنه زندونیت کرد ؟ خاک وچوکم

ـ بسه الی دندون به جگر بگیر تا چند تا حرف خشکل بارت نکردم ، کمی مریضم خودت می دونی چقدر حالم بد میشه همین بعدشم هنوز از مادر زاییده نشده منو زندونی کنه مراقب شرکت باش

بدون خدا حافظی تماسو قطع کرده و گوشی رو پرت کردم رو تخت ، خونه ساکت خبر از رفتن تیام می داد . درو باز کردم رفتم پایین چای سازو به برق زدم چایی هنوز گرم بود چای نباتی خودم هر چقدر بین قرصها گشتم مسکن پیدا نکردم دل درم شدید تر شده بود رفتم اتاقم بهتر بود بخوابم حال نهار خوردنو نداشتم یه تخت شکلات تلخ دراز کش روی تخت خوردم ، ناله کردم آی مامان وای خاله کجایین مردم از دل درد ...عرق سرد به پیشئنی ئ کمرم می نشست ، چیزی نخورده اسید معده امو بالا آوردم . انگار بیهوش شده باشم وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهامو باز کردم هوای آذر ماه زود تاریک شده بود . به زور چشممو باز کردم و ساعت مچی روی دستمو بلند کردم ساعت شش بود و من حال تکان خوردن نداشتم صبحانه که نخرزدم نهارم که حال نداشتم بی حال بلند شدم برم پایین درو که باز کردم صدای تیامو شنیدم که با تلفن حرف می زد انگار تازه از راه رسیده بود واز پله ها بالا می آمد دلم نمی خواست ببینمش زود به اتاقم برگشتم و در و قفل کردم .هنوز پشت در بودم که آروم به در زد . با صدای آرومی گفت:

ـ نیکا جان اونجایی ؟ نمی خوای بیای بیرون ؟

کمی مکث کرد

ـ نیکا جان نمی گم منو ببخش ، حداقل بیا بیرون

بازم سکوت کرد دلم نمی خواست جوابشو بدم رفتم زانو به بغل لبه ی تخت نشستم ، بازم چشمهام بارونی شد این روزها چقدر دلم و تمام وجودم هوای بارون و داره و با پاییز همراهی می کنه ...یهو به شدت به در کوبی و صداشو بالا برد .

ـ نیکا نیکا جواب بده ببینم حالت خوبه ؟ اگه جواب ندی درو مسی شکنم

ضربه ی محکمی که به در زد از تخت پایین آمد

ـ بسه در و نشکون چه خبرته تو اتاقمم آسایش ندارم از دستت ؟ عجب گیری کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش حس آرامش داشت

ـ وای نیکا فکر کردم بلایی سر خودت آوردی نگران شدم میشه بیای بیرون شام از بیرون گرفتم

دل درم زیاد بود.

با دست چنگی به دلم زدم صورتم مچاله شده بود با صدای بلند جواب دادم

ـ لازم نکرده نگران من باشی در ضمن خیالت و راحت کنم تا تورو از زندگیم بیرون نکرنم بالایی سر خودم نمی آرم شام ارزونی خودت الانم کمتر شلوغ کن درس دارم

ـ باشه می رم شامت و می ذارم آمدی پایین بخور

تیام رفت و منم از گشنگی ودرد و بیحالی ولو شدم رو تخت محال بود از اتاقم بیرون برم باید بفهمه بیدی نیستم بااین بادا بلرزم . اون شب با تمام حال زارم بیشتر از فرط بیحالی به خواب رفتم .وقتی بیدار شدم ساعت روی دیوار یازده رو نشون می داد . وای چقدر خوابیدم شکمم قارو قور می کرد بیحال بلند شدم باید چیزی می خوردم سرم گیج می رفت واقعا داشتم خودکشی می کردم !!! با صدای آهنگی که از پایین آمد تازه فهمیدم جمعه اس و تیام خونه اس ، دستمو به نرده فشار دادم، سرمو روبه پایین خم کردم ببینم کجا نشسته ، آخ سرم گیج میره ، بلاخره که چی باید باهاش رودر رو می شدم سرگیجه و حالت تهوع

رمان بازار
romanbazar.ir

امانموو بریده بود همیشه مامان و خاله در چنین شرایطی مراقبم بود ولی اینبار نابود شدم رفت...به آرامی پله هارو طی می کردم وهر لحظه حس سبک شدن به من دست می داد ، دستمو به سختی به نرده ها گرفتم که از پله ها پرت نشم به پله ی آخر که رسیدم تیام و روبروم دیدم پاروی پا گذاشته و مشغول خوردن پرتقال بود .تاری دیدم مانع از حرکتم شد چشمهامو به هم فشار دادم ، فقط شل شدن بدنم و دویدن تیام و به سمت دیدم ودیگر هیچ ....

[تیـام]

وقتی به ایران برگشتم با استقبال بابا و مامان رو برو شدم وقتی سوار ماشین شدیم از بابا خواستم منو برسونه خونه ی نیکا

ـ بابا جان لطف کیند منو برسونید خونه ی عروس خانوم می خوام از نزدیک ببنمش

مامان خندید

ـ الهی قربونت بشم الان دیر وقته عروستم به زودی می بینی فردا می ریم دیدنش

ـ مامان جان راستش می خوام از الان برم با اونا زندگی کنم

پدر حین رانندگی از آینه نگاهی به من انداخت

ـ نمیشه پسرم بذار عروسی بگیریم برات بعد

سرمو تکون دادم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه بابا منظورمو اشتباه نگیرید ، چند روز قبل از مرگ عمو ، عمو به من زنگ زد ازم خواست مراقب دخترش باشم گفت : درسته در خواست طلاق و خودم دنبال می کنم ولی ته دلم به تو امید دارم گفت : خیلی زنده نمی می مونه و به امید من نیکارو می ذاره تلفنی با مامانش صحبت کردم منتظر من هستند ولی گویا نیکا هنوز خبر نداره

مامان که جلو کنار بابا نشسته بود چرخید سمت من متعجب نگاهم می کرد

ـ واپسرم اخه زشته من می دونم نیکا تحمل نمی کنه و دعواتون می شه درسته دوستش دارم و آرزوم بود زن تو بشه ولی الان خیلی پر خاشگر شده بهتره نری

ـ مامان جان مگه نگفتید نصف اون خونه مال ماس؟

مامان سرشو به علامت تایید داد.

بابا گفت:

ـ خب پسرم برنامه ات چیه هدفت چیه واقعا نیکارو می خوای ؟ببین اون دختر برای من مثل تو با ارزشه دلم نمی خواد زره ایی نارحت بشه یا دلش بشکنه

کمی خودمو جلو کشیدم

ـ برنامه ام اینه که نیکارو به خودم نزدیک کنم راستش می خوام کشفش کنم هر بار پشت تلفن حرف زدیم بیشتر منو راغب می کرد باهاش روبرو بشم نگران نباشید کاری نمی کنم بهش آسیب برسه می خوام با پرویی برم نصف خونه ی خودمون بشینم

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه زدیم زیر خنده

وقتی به خونه نیکا رسیدم زمانی که با مادرش احوال پرسی می کردم چشم به دختری با موهای پریشون و تاپ شلوارکی افتادکه با تعجب به من خیره شده بود همون یه نگاه پراز سوال منو مجذب و خودش کرد فکر نمی کردم پا به فرار بذاره ته دلم براش غنج رفت آهوی من عجب مالی بود نمی دونستم اندام ظریفش بلبل زبونیش حتی کل کل کردنش منو بیشتر مشتاق می کرد پیش برم از وقتی که تهدید شدیم و چاق خورد خواب و خوراک نداشتم مدام از عباس می خواستم زود تر عامل اصلی و پیدا کنه چیزی که آزارم می داد سر به هوایش بود همچون اسبی چموش می تاخت واین موضوع منو به مبارزه دعوت می کرد .
نگرانش بود وچشم نداشتم با کسی ببینمش دوبار با کاوه دیده بودمش حرکاتش سر کار رفت و آمدش و صحبت کردندش سر کار چنان با جذبه بود که من باورم نمی شد ی دختر در آستانه ی نوزده سالگی چنین باشه به عمو دست مریزاد می گفتم : برای تربیت چنین دختری ولی کاوه رو مخم بود حس می کردم رغیبمه شب مهمونیی وقت نگران حالش بودم برای پیدا کردن آدرس به اتاقش رفتم وکارت دعوتو از روی میز آرایشش برداشتم آزانس گرفتم چون می خواستم با نیکا برگردم تمام مدت به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نمی داد .
بیشتر نگران شدم نکنه بلایی سرش آوردند هر وقت به من زنگ می زدند با بی آبرو کردن نیکا تنمو می لرزوند ترس ازینکه به چنگ اون بیشرفا بی افته قلبمو چنگ می زد راه نفسم تنگ می شد . درسته عاشقش نبودم ولی حس مسولیتی

رمان بازار
romanbazar.ir

که بر گردنم بود خیلی رودوشم سنگینی می کرد . وقتی به آدرس رسیدم پیاده شده رفتم سمت نیکا که با دوستانش خداحافظی می کرد . تحمل کاوه رو نداشتم که نیکا پیش نهاد داد تا خونه همراهیش کنه انگار تو دنیا فقط باید این مردگ به نیکا نزدیک باشه ، نفهمیدم چطور دعوامون شد و به صورت ظریف همچون گلش سیلس زدم قلبم به در آمد از اشک روی گونه هاش دروز خودشو تو اتاق حبس کرد چمعه بود و با خیال راحت نشسته و میوه می خوردم در نظر داشتم هر طور شده از دلش در بیارم که دیدم آروم از پله ها پایین میاد زیر چشمی می پاییدمش متوجه شدم قدم برداشتنش حالت عادی نداره و مثل سابق نیست به پایین پله ها که رسید نگاه خمار آلودش به من بود که نقش زمین شد بشقاب دستمو سر دادم روی میز و خیز برداشتم سمتش کنارش نشستم صاف خوابندمش راه نفسشو باز کردم بیهوش بود از روش پریدم و پله هارو چند تا یکی کرده به اتاقم سیدم گوشی . فشار سنجمو برداشتم دوباره با دو از پله ها سرازیر شدم خیلی نگران این دختر لج باز شدم معاینه اش کردم فشارش پایین و بدنش یخ کرده بود . باید به دارو خونه می رفتم .دستمو زیر شونه ها و پاش گذاشته بغلش کردم بردم اتاقش رو تخت خوابوندمش با دیدن جلد بد بهداشتی فهمیدم چشه پتو رو روش کشیدم آروم زدم به صورتش

ـ نیکا ..نیکا جان ...عزیزم

نگاهم تو صورتش چرخید با اینکه رنگ به رخسار نداشت ولی همچنان زیبا جذاب بود .آرو چشمهاشو باز کرده و ناله یی سرداد .

خودمو جلو کشیدم و به آرومی مچ دستش و فشردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نیکا خوبی بهم کجات درد داره

فقط سرشو تکون داد پتو تا گردنش کشیدم

ـ ببین من باید برم بیرون داروخونه نزدیکه باید حتما سرم بزنی کمی استراحت کن تا بیام

آروم چشمهاشو بست دلم می خواست بوسه ی به گونه اش بزنم ولی افسوس سکه از واکنشش می ترسیدم از اتاق بیرون رفته و سریع لباس بیرون پوشیدم به داروخونه که رسیدم سرم وآمپول تقویتی و قرص آهن براش گرفت یه لحظه یادم افتاد جلد پلد بهداشتی خالی بود چند بسته گرفتم سر راهم مقداری جیگر خریدم کاملا مشخص بود کم خونه وبدن ضعیفی داره که با این مورد طبیعی اینقدر بیحال میشه به خونه که رسیدم کیسه ی جیگر داخل بشقابی قرار دادم و در یخچال گذاشتم به سرعت به اتاقم رفتم و الکل و چسب برای وصل کردن سرم برداشتم آروم در اتاقش و باز کردم بی حال نیم خیز شد که سریع با قدمهای بلاند بهش رسیدم

ـ نه راحت باش الان دوپینت می کنم زود خوب میشی دختر خوب لجباز لبخندی زدم اروم کنارش لبه ی تخت نستم بازم فشارش و چک کردم بلند شدم سرُم و آماده کرده به گیره ی لباس نزدیک تخت آویزون کردم آستین لباسشو بالازدم تمام مدت آروم بود سرم و که وصل آردم اروم خوابید خیالم از جانبش راحت شد رفتم پایین و جیگر و براش آماده کردم یک ساعت بعد از وصل سرم براش بردم بالا وارد اتاقش شدم نشسته به بارون ی که به پشت شیشه ها

رمان بازار
romanbazar.ir

شلاق می زد خیره شده بود با خنده بهش نزدیک شدم سینی کباب و روی پاش گذاشتم

ـ به به خانم گل انگار بهتر شدی خب حالا وقت خوردنه

تکیه ی جیگر به دست گرفتم به دهانش نزدیک کردم سرشو کج کرد

ـ نمی خورم میل ندارم

حس کردم بغض داره سعی کردم بهش آرامش بدم

ـ نیکا جان من و ببین ، باید چیزی بخوری بدنت ضعیف شده لج باز کوچولو این دوروز چیزی نخوردی ببین چی به روزت آمده ...

سرشو برگردوند سمتم دهانشو باز کرد با خوشحالی بهش اولین تیکه رو خوروند با صدای ضعیفی گفت :

ـ ممنون بقیه اشو خودم می خوردم

نمی خواستم معضب باشه بلند شدم وبه سمت در رفتم

ـ باشه پس تا آخرش و بخور در ضمن برات قرص ویتامین و آهن گرفتم این همه بیحالی نشان از کم خونیه بهتره خودتو تقویت کنی

سرشو به علامت تایید تکون داد بیرون رفتم ولبخند رضایت از اینکه مقاومت نکرده و با من کنار آمد بر لبم نشست ....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ گوشیم بلند شد وارد اتاقم شدم با برداشتن گوشیم به مانیتور نگاهی انداختم عباس بود . تماس و وصل کردم

ـ الو سلام عباس جان

ـ سلام تیام خوبی خانومت خوبه ؟ چه خبرا ؟

ـ سلامتی خبری نیست شما چه خبر ؟

ـ ببین تیام مجبورم بهت هشدار بدم

با دست چنگی به دلم زدم صورتم مچاله شده بود با صدای بلند جواب دادم

ـ لازم نکرده نگران من باشی در ضمن خیالت و راحت کنم تا تورو از زندگیم بیرون نکرنم بالایی سر خودم نمی آرم شام ارزونی خودت الانم کمتر شلوغ کن درس دارم

ـ باشه می رم شامت و می ذارم آمدی پایین بخور

تیام رفت و منم از گشنگی ودرد و بیحالی ولو شدم رو تخت محال بود از اتاقم بیرون برم باید بفهمه بیدی نیستم بااین بادا بلرزم . اون شب با تمام حال زارم بیشتر از فرط بیحالی به خواب رفتم .وقتی بیدار شدم ساعت روی دیوار یازده رو نشون می داد . وای چقدر خوابیدم شکمم قارو قور می کرد بیحال بلند شدم باید چیزی می خوردم سرم گیج می رفت واقعا داشتم خودکشی می کردم !!! با صدای آهنگی که از پایین آمد تازه فهمیدم جمعه اس و تیام خونه اس ، دستمو

رمان بازار
romanbazar.ir

به نرده فشار دادم، سرمو روبه پایین خم کردم ببینم کجا نشسته ، آخ سرم گیج میره ، بلاخره که چی باید باهاش رودر رو می شدم سرگیجه و حالت تهوع امانموو بریده بود همیشه مامان و خاله در چنین شرایطی مراقبم بود ولی اینبار نابود شدم رفت...به آرامی پله هارو طی می کردم وهر لحظه حس سبک شدن به من دست می داد ، دستمو به سختی به نرده ها گرفتم که از پله ها پرت نشم به پله ی آخر که رسیدم تیام و روبروم دیدم پاروی پا گذاشته و مشغول خوردن پرتقال بود .تاری دیدم مانع از حرکتم شد چشمهاموو به هم فشار دادم ، فقط شل شدن بدنم و دویدن تیام و به سمت دیدم ودیگر هیچ ....

[تیـام]

وقتی به ایران برگشتم با استقبال بابا و مامان رو برو شدم وقتی سوار ماشین شدیم از بابا خواستم منو برسونه خونه ی نیکا

ـ بابا جان لطف کیند منو برسونید خونه ی عروس خانوم می خوام از نزدیک ببنمش

مامان خندید

ـ الهی قربونت بشم الان دیر وقته عروستم به زودی می بینی فردا می ریم دیدنش

ـ مامان جان راستش می خوام از الان برم با اونا زندگی کنم

پدر حین رانندگی از آینه نگاهی به من انداخت

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نمیشه پسرم بذار عروسی بگیریم برات بعد

سرمو تکون دادم

ـ نه بابا منظورمو اشتباه نگیرید ، چند روز قبل از مرگ عمو ، عمو به من زنگ زد ازم خواست مراقب دخترش باشم گفت : درسته در خواست طلاق و خودم دنبال می کنم ولی ته دلم به تو امید دارم گفت : خیلی زنده نمی می مونه و به امید من نیکارو می ذاره تلفنی با مامانش صحبت کردم منتظر من هستند ولی گویا نیکا هنوز خبر نداره

مامان که جلو کنار بابا نشسته بود چرخید سمت من متعجب نگاهم می کرد

ـ واپسرم اخه زشته من می دونم نیکا تحمل نمی کنه و دعواتون می شه درسته دوستش دارم و آرزوم بود زن تو بشه ولی الان خیلی پر خاشگر شده بهتره نری

ـ مامان جان مگه نگفتید نصف اون خونه مال ماس؟

مامان سرشو به علامت تایید داد.

بابا گفت:

ـ خب پسرم برنامه ات چیه هدفت چیه واقعا نیکارو می خوای ؟ببین اون دختر برای من مثل تو با ارزشه دلم نمی خواد زره ایی نارحت بشه یا دلش بشکنه

کمی خودمو جلو کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برنامه ام اینه که نیکارو به خودم نزدیک کنم راستش می خوام کشفش کنم هر بار پشت تلفن حرف زدیم بیشتر منو راغب می کرد باهاش روبرو بشم نگران نباشید کاری نمی کنم بهش آسیب برسه می خوام با پرویی برم نصف خونه ی خودمون بشینم

هر سه زدیم زیر خنده

وقتی به خونه نیکا رسیدم زمانی که با مادرش احوال پرسی می کردم چشم به دختری با موهای پریشون و تاپ شلوارکی افتادکه با تعجب به من خیره شده بود همون یه نگاه پراز سوال منو مجذب و خودش کرد فکر نمی کردم پا به فرار بذاره ته دلم براش غنج رفت آهوی من عجب مالی بود نمی دونستم اندام ظریفش بلبل زبونیش حتی کل کل کردنش منو بیشتر مشتاق می کرد پیش برم از وقتی که تهدید شدیم و چاق خورد خواب و خوراک نداشتم مدام از عباس می خواستم زود تر عامل اصلی و پیدا کنه چیزی که آزارم می داد سر به هوایش بود همچون اسبی چموش می تاخت واین موضوع منو به مبارزه دعوت می کرد .
نگرانش بود وچشم نداشتم با کسی ببینمش دوبار با کاوه دیده بودمش حرکاتش سر کار رفت و آمدش و صحبت کردندش سر کار چنان با جذبه بود که من باورم نمی شد ی دختر در آستانه ی نوزده سالگی چنین باشه به عمو دست مریزاد می گفتم : برای تربیت چنین دختری ولی کاوه رو مخم بود حس می کردم رغیبمه شب مهمونیی وقت نگران حالش بودم برای پیدا کردن آدرس به اتاقش رفتم وکارت دعوتو از روی میز آرایشش برداشتم آزانس گرفتم چون می

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم با نیکا برگردم تمام مدت به گوشیش زنگ زدم ولی جواب نمی داد . بیشتر نگران شدم نکنه بلایی سرش آوردند هر وقت به من زنگ می زدند با بی آبرو کردن نیکا تنمو می لرزوند ترس ازینکه به چنگ اون بیشرفا بی افته قلبمو چنگ می زد راه نفسم تنگ می شد . درسته عاشقش نبودم ولی حس مسولیتی که بر گردنم بود خیلی رودوشم سنگینی می کرد . وقتی به آدرس رسیدم پیاده شده رفتم سمت نیکا که با دوستانش خداحافظی می کرد . تحمل کاوه رو نداشتم که نیکا پیش نهاد داد تا خونه همراهیش کنه انگار تو دنیا فقط باید این مردگ به نیکا نزدیک باشه ، نفهمیدم چطور دعوامون شد و به صورت ظریف همچون گلش سیلس زدم قلبم به در آمد از اشک روی گونه هاش دروز خودشو تو اتاق حبس کرد چمعه بود و با خیال راحت نشسته و میوه می خوردم در نظر داشتم هر طور شده از دلش در بیارم که دیدم آروم از پله ها پایین میاد زیر چشمی می پاییدمش متوجه شدم قدم برداشتنش حالت عادی نداره و مثل سابق نیست به پایین پله ها که رسید نگاه خمار آلودش به من بود که نقش زمین شد بشقاب دستمو سر دادم روی میز و خیز برداشتم سمتش کنارش نشستم صاف خوابندمش راه نفسشو باز کردم بیهوش بود از روش پریدم و پله هارو چند تا یکی کرده به اتاقم سیدم گوشی . فشار سنجمو برداشتم دوباره با دو از پله ها سرازیر شدم خیلی نگران این دختر لج باز شدم معاینه اش کردم فشارش پایین و بدنش یخ کرده بود . باید به دارو خونه می رفتم .دستمو زیر شونه ها و پاش گذاشته بغلش کردم بردم اتاقش رو تخت خوابوندمش با دیدن جلد بد بهداشتی فهمیدم چشه پتو رو روش کشیدم آروم زدم به صورتش

ـ نیکا ..نیکا جان ...عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تو صورتش چرخید با اینکه رنگ به رخسار نداشت ولی همچنان زیبا جذاب بود .آرو چشمهاشو باز کرده و ناله یی سرداد .

خودمو جلو کشیدم و به آرومی مچ دستش و فشردم

ـ نیکا خوبی بهم کجات درد داره

فقط سرشو تکون داد پتو تا گردنش کشیدم

ـ ببین من باید برم بیرون داروخونه نزدیکه باید حتما سرم بزنی کمی استراحت کن تا بیام

آروم چشمهاشو بست دلم می خواست بوسه ی به گونه اش بزنم ولی افسوس سکه از واکنشش می ترسیدم از اتاق بیرون رفته و سریع لباس بیرون پوشیدم به داروخونه که رسیدم سرم وآمپول تقویتی و قرص آهن براش گرفت یه لحظه یادم افتاد جلد پلد بهداشتی خالی بود چند بسته گرفتم سر راهم مقداری جیگر خریدم کاملا مشخص بود کم خونه وبدن ضعیفی داره که با این مورد طبیعی اینقدر بیحال میشه به خونه که رسیدم کیسه ی جیگر داخل بشقابی قرار دادم و در یخچال گذاشتم به سرعت به اتاقم رفتم و الکل و چسب برای وصل کردن سرم برداشتم آروم در اتاقش و باز کردم بی حال نیم خیز شد که سریع با قدمهای بلاند بهش رسیدم

ـ نه راحت باش الان دوپینت می کنم زود خوب میشی دختر خوب لجباز لبخندی زدم اروم کنارش لبه ی تخت نستم بازم فشارش و چک کردم بلند شدم سرُم و آماده کرده به گیره ی لباس نزدیک تخت آویزون کردم آستین لباسشو

رمان بازار
romanbazar.ir

بالازدم تمام مدت آروم بود سرم و که وصل آردم اروم خوابید خیالم از جانبش راحت شد رفتم پایین و جیگر و براش آماده کردم یک ساعت بعد از وصل سرم براش بردم بالا وارد اتاقش شدم نشسته به بارون ی که به پشت شیشه ها شلاق می زد خیره شده بود با خنده بهش نزدیک شدم سینی کباب و روی پاش گذاشتم

ـ به به خانم گل انگار بهتر شدی خب حالا وقت خوردنه

تکیه ی جیگر به دست گرفتم به دهانش نزدیک کردم سرشو کج کرد

ـ نمی خورم میل ندارم

حس کردم بغض داره سعی کردم بهش آرامش بدم

ـ نیکا جان من و ببین ، باید چیزی بخوری بدنت ضعیف شده لج باز کوچولو این دوروز چیزی نخوردی ببین چی به روزت آمده ...

سرشو برگردوند سمتم دهانشو باز کرد با خوشحالی بهش اولین تیکه رو خوروند با صدای ضعیفی گفت :

ـ ممنون بقیه اشو خودم می خوردم

نمی خواستم معضب باشه بلند شدم وبه سمت در رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه پس تا آخرش و بخور در ضمن برات قرص ویتامین و آهن گرفتم این همه بیحالی نشان از کم خونیه بهتره خودتو تقویت کنی

سرشو به علامت تایید تکون داد بیرون رفتم ولبخند رضایت از اینکه مقاومت نکرده و با من کنار آمد بر لبم نشست ....

صدای زنگ گوشیم بلند شد وارد اتاقم شدم با برداشتن گوشیم به مانیتور نگاهی انداختم عباس بود . تماس و وصل کردم

ـ الو سلام عباس جان

ـ سلام تیام خوبی خانومت خوبه ؟ چه خبرا ؟

ـ سلامتی خبری نیست شما چه خبر ؟

ـ ببین تیام مجبورم بهت هشدار بدم

اخمی کرده دست به کمر ایستادم

ـ چی شده عباس ؟

ـ نگران نباش همه هیز تحت کنترله ، ببین بچه های ما نزدیک خونه ی شما سر پست هستند تلفنهاتونم شنود میشه ، فقط متوجه شدیم دو روزه دور و بر خونه شما پرسه می زنند

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستی به موهام کشیده چرخی تو اتاق زدم در اتاق و بستم نیکا نشنوه دلم نمی خواست بترسه یا ناراحت بشه

ـ خب چرا نمی گیریشون ؟ بابا جمعشون کنید

ت نمی شه تیام جان کمی تحمل کنید نگران نباش ما مراقبیم فقط رفت آمد همسرتو کنترل کن اگر امکان داره همراهش باش

ـ ای بابا عباس این دختره خیلی لجبازه گوش نمی ده که

صداش محکم و با صلابت بود

ـ بسه تیام کمی از خودت جذبه نشون بده باید بفهمه جونش در خطر واز همه مهم تر تو همسرشی

با صدای تحلیل رفته گفتم :

ـ الان می گی چکار کنم ؟

ـ کار خاصی نکن فقط مراقبش باش خونه که مجهز به دوربین و هشدار هست تنها بیرون نره البته ما مراقبشیم ولی حضور تو الان لازمه برای این خانوم لج باز ببینم اصلا بهت می گیه مدام از جانب اونا تهدید میشه و بازم با جسارت تمام می گه هیچ غلطی نمی تونید بکنید ..بابا تیام این دختر دیگه زیادی سر نترس داره کنترلش کن

ـ باشه ممنونم ازت ولی جان مادرت زودتر دست گیرشون کنید اگه به نیکا بگم بهه هم می ریزه به خدا با این سن کمش بار دوشش سنگینه

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ باشه ان شاالله به زودی با یاری حق به دام می افتند

بعد از خدا حافظی گوشی رو روی تخت انداختم افکارم به هم ریخت باید هر طور شده نیکارو راضی می کردم رضایت بده بلکه دست از سرمون بردارند از اینکه هنوز تهدید می شد مخم داغ کرده بود و شقیقه هام می زد ، مشتمو به کف دستم کوبیدم .از اتاقم خارج شدم در اتاقش باز بود آروم سرک کشیدم داخل لبخندی به لبمم نشست غذاشو خورده و پشت به من دراز کشیده بود جلو تر رفتم، فکر کردم بیداره ولی با دیدن چشمهای بسته اش فهمیدم خوابیده چقدر زیبا ودوست داشتنی ... کاش کمی به فکر دل منم بود و کمتر لج بازی می کرد همه چیزو برای عباس تعریف کرده بودم از حال دلم از لج بازی نیکا و از عقدی که غیابی صورت گرفته بود .. اولش کلی خندید ولی بعد راهنمایم کرد که چطور پیش برم

دوروز گذشته بود خیالم راحت شد که حالش خوب شده صبح صبحانه رو آماده کردم می دونستم خواب دم صبح براش شیرینه برای همینم بیشتر سعی می کردم خودم صبحانه رو آماده کنم که گشنه نر سر کار یا دانشگاه طی این دوروز هم حرف زیادی جز سلام و احوال پرسی من حرفی بینمو نبود دلشو بد شکسته بودم غرورشو جلوی دوستاش و کارمنداش شکسته بود با اون سیلی بی موقع من ، همش خودمو لعنت کردم چرا برای اولین بار نتونستم خودمو کنترل کنم ؟ میز صبحانه رو چیدم وارد آشپز خونه شد با دیدن مقنعه ی سرش فهمیدم قصد داره دانشگاه بره آروم سلام دادم

ـ سلام

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند چایی روی میز گذاشته و صندلی عقب کشیدم

ـ سلام بانو صبح بخیر بفرمایید

نشست و آروم جواب داد

ـ ممنونم

مشغول خوردن صبحانه بود روبروش نشستم کمی چایی شیرن شده امو مزه کردم

ـ بهتری ؟ می تونی بری بری بیرون ؟

لقمهی خامه عسل به دهان گذاشت

ـ بله بهترم ممنون از طبابتت

اخمی همراه لبخندی نثارش کردم

ـ الان طعنه زدی ؟

بی تفاوت جواب داد

ـ نه جدی گفتم بازم ممنون

لقمه ی دیگه ایی خورد و بلند شد چایشو سر کشید .

ـ میز باشه بر گشتم جمع می کنم دیرم شده

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفشو که روی مبل گذاشته بود سر شونه انداخت و رفت سمت در نمی دونم چرا دلم هوری ریخت بی اراده بلند شدم دویدم سمتش خودمو جلوش کشیدم با تعجب نگاهم کرد .چه نگاه غمگینی داشت تا حالا فکر می کردم خیلی مغروره یا خیلی شیطونه ولی الان چی می بینم با اینکه هیچ آرایشی نداشت چهره ی زیباش قلبمو به تپش وا می داشت هنوز متعجب از حرکت من بود به خودم آمدم

ـ نیکا صبر کن با هم بریم

ـ کمی اخم به پیشونیش نشست

ـ مسیرمون یکی نیست نمیشه که

ـ دستهامو تکون دادم

ـ باشه می دونم ولی ماشین من خرابه میشه منو برسونی بعد خودت بری ؟

لبهای خوش فرمشو کمی غنجه کرد .

ـ خب می تونی با ماشین بابا بری صبرکن سویچو بیارم برات

چرخید بره که مچشو گرفتم

ـ نه نمی خواد ببین نیکا راستش نمی خوام تنها بری

اخمش غلیظ تر شد نگاهی به دستش که به اسارت دستم در آمده بود کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ یعنی چی دستم و ول کن ، چیه می خوای شوهر بودنتو ثابت کنی ؟ خب این کارو کردی و منو جلوی بچه ها حسابی ضایع کردی دیگه چی می خوای از جونم

دستشو رها کردم

ـ نه اشتباه می کنی من که بابت اون شب عذر خواهی کردم نیکا بفهم نگرانتم

دستشو به سینه ام گذاشت و کنارم زد

ـ لازم نکرده نگران من باشی

رفت سمت در رمز دزد گیر وزد باصدای بلند تر گفتم :

چرا دست از لج بازیت بر نمی داری دختر بیا برو شکایتتو پس بگیر خیال منم راحت کن

تیز چرخید سمت من انگشت اشاره شو سمتم گرفت

ـ آقا تیام یک بار گفتم برای بار آخر می گم من ... ش..کا...یتمو ...پس ... نمی گیرم ، شما لازم نکرده نگران من باشی

از در خارج شدکلافه دستی به موهام کشیدم رفتم سمت اتاقم از قبل آماده بودم گوشیمو از روی تخت چنگ زدم پالتومو از چوب لباسی برداشتم همینطور که یه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو به آستینش فرو بردم از پله ها دویدم هر چقدر لج باز بود من نمی تونستم بذارم بلایی سرش بیاد امانت بود دست من ...

وقتی وارد حیاط شدم ماشین و بیرون زده بود کفشهای اسپرتمو سر پا پوشیده و با دست پشتشو بالا کشیدم . دویدم طرف ماشینم نگاهم به نگاه خندانشوو دستی که از روی شیطنت برام تکون داد خشک شد ...آی دوست دارم بچلونمش تو بغلم این دختره ی شیطون بالارو ...تا دانشگاه دنبالش بودم . عباس گفته بود وقتی بیرون می زنم تابلو اطراف و نگاه نکنم که اونا بفهمنند حتی قرار شد به نیکا نگم ...پس بدون اینکه به اطراف نگاه کنم ...

ساعت کلاسشو نمی دونستم برای همین بعد از اینکه وارد دانشگاه شد به سمت بیمارستان حرکت کردم ...

بدو ورودم به بیمارستان مجبور شدم برم اتاق عمل ساعت سه از اتاق عمل بیرون امدم به محظ ورودم به اتاق رفتم سمت گوشیم چند تماس بی پاسخ داشتم ولی شماره ها معلوم نبود از کجاش فکر کنم از تلفن همگانی باشه بیخیال شماره ها شدم شماره نیکا رو گرفتم ، ولی چرا گوشیش خاموشه ! قصد داشتم از اول شماره بگیرم که گوشیم زنگ خورد بدون توجه به شماره جواب دادم

ـ بله بفرمایید

صدای خش دار مردی به گوشم پیچید

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آق تیام ؟

از لحن حرف زدنش خوشم نیامد اخمی کردم

ـ بله فرمایش

ـ جناب زنگ زدم بگم خانم خوشکلت پیش ماس نگرانش نباش ..

تماس قطع شد ته دلم خالی شد دستمو به لبه ی میز گرفتم زیر لب زمزمه کردم ، نیکا ...نیکای من ..هنوز تو شوک بودم که باز صدای گوشیم بلند شد حس کردم قلبم داره کنده می شه

ـ الو بله

ـ تیام کجایی بابا هزار بار زنگ زدم

ـ وای عباس توایی ؟ یکی زنگ زد ...

اجازه ی ادامه حرف به من نداد .

ـ بله در جریانم ببین من نزدیک بیمارستانم دارم میام نگران نباش از بس زنگ زدم گوشیت جواب ندادی مجبور شدم زنگ بزنم بیمارستان ببین رسیدم .

تماس و قطع کرد ... حس کردم بدنم خالی کرده یعنی چی ؟ یعنی نیکارو به این راحتی دزدیدن ؟! هضم این موضوع خیلی برام سنگین بود .به سخت قدم برداشتم نفسم بند آمده بود فکر اینکه به نیکای مثل برگ گلم آسیب برسونند منو به جنون می کشوند . وارد راهروی بیمارستان شدم رفتم پیشواز عباس هنوز

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز زیادی نمی دانستم با قدمهای محکم و بلند به سرعت به طرفم آمد به هم که رسیدیم دست پاچه دستشو گرفتم

ـ وای عباس نگو دزدیدنش ؟

به نگاه نگرانم چشم دوخت سر به زیر شد

ـ شرمنده ات شدم فکرشم نمی کردیم وارد دانشگاه بشن ما حتی توی دانشگاه بپا گذاشتیم براش درست موقعی که می برنش همکار متوجه می شه تا بخواد اقدام کنه بهش شلیک میشه الانم مجروحه

حس کردم زانوهام خم شد دستمو به صورتم کشیدم تا حالا سابقه نداشت دستم بلرزه ولی متوجه لرزش دستهام شدم تکیه به دیوار سر خودم چند پرستار که متوجه حالم شدند دویدن طرفم صدای هیچ کدام و نمی شنیدم فقط ترس نیکا و اشکشو می دیدم حس کردم قلبمو به چنگ گرفته اند دستهای عباس دور بازوم حلقه شد .

ـ بلند شو تیام الان وقتش نیست باید قوی باشی

به سختی تمام توانمو در پاه هام جمع کردم بلند شدم دستمو سمت پرستاره ها تکون دادم آروم زمزمه کردم

ـ خوبم به کارتون برسید . عباس رانند گی می کرد بی تاب نالیدم

ـ الان چکار کنم اگه بلایی سرش بیارند چی ؟ واای عباس زنده موندنم نگنه اون وقت می دونم خیلی ترسیده خدا لعنتم کنه مراقبش نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهامو روی سرم گره کردم .صدای موبایلم باعث شد حواسمو جمع تر کنم می دونستم از جانب اوناس تندی جواب دادم عباس اشاره کرده طولش بدم که ردشونو بگیرند صدای مرد خش دار بود با لحن بدی غرید

ـ های یارو اگه عشقتو سالم می خوای فردا میای جایی که ما می گیم امضاش و می گیری می بری شکایتو پس می گیری بعد بیا عشق تو پس ببر

غریدم

ـ کثافت عوضی وای به حالت یه تارمو از سرش کم بشه می کشمتنو

باخنده تماس و قطع کرد .

گوشی و با خشم پرت کردم تو شیشه عباس غرید

ـ چته تیام قوی باش

باخشم عباس و نگاه کردم غریدم

ـ مگه گفتی مراقبشی ؟ مگه نگفتی مامور گذاشتی برای محافظش ؟ دلعنتی من دلم به تو قرص بود اگر نمی تونستی می گفتی براش بادی گار بگیرم وای صدای جیغش دیونمه ام می کنه یا خدا یا خدا ..یا خدا ....

صورتمو به چنگ گرفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ وای خاک برسر من بی غیرت چرا صبح دلم شور زد جلوشو نگرفتم ؟ محکم زدم به شیشه ی بغل عباس که تا الان فقط گوش می داد کنار خیابان پارک کرد . چرخید سمتم

ـ ببین تیام درک می کنم حال وروزتو ولی باور کن بچه های ما تمام تلاششونو کردند . حتی زخمی دادیم ، لبشو بازبان خیس کرد .

ـ ولی بذار کمی خیالتو راحت کنم

با صدای تحلیل زفته و گلویی گرفته زمزمه کردم

ـ چطور راحت کنی مگه میشه حتی ردی ازش نداریم

ـ ببین نمی تونم وارد جذئیات بشم فقط بدون ما ردشونو گرفتیم .

نفسی آسوده ولی سرشار از نگرانی کشیدم ... راه گلوم بسته شده بود تا الان هیچ وقت اینقدر درمانده نشده بودم ، نیکای من تو دست اون از خدا بیخبرا به خاطر مال دنیا اسیر بود . خدا اگه بلایی سرش بیارن چی ؟ خدایا مراقبش باش التماست می کنم حتما خیلی ترسیده

بادستی که به شونه ام نشست بر گشتم عباس بود

ـ تیام جان وقت طلاس باید بریم بهتر بری خونه ومنتظر تماس بعدی باشی

شونه ایی بالا انداختم با اخم وخشم گفتم :

رمان بازار
romanbazar.ir

بر خونه ؟ کدوم خونه برادر من نیکا تو دست اونا اسیره معلوم نیست چه بلایی سرش بیارن بعد می گی برم خونه ؟! هر جا بری منم هستم

ـ آخه تیام شاید مجبور به عملیات بشیم نمیشه که ...

حرفش و قطع کردم

ـ هر جا برید هر ماری بکنید منم هستم نه نگو عباس

الله و اکبری زیر لب گفت و سوار شد منم سوار شدم .

[نیـــــکا]

بدون توجه به نگرانی تیام از خونه بیرون زدم ، ولی متوجه شدم دنبالمه سرعتمو بر خلاف همیشه کم کردم یه جورایی دلم برای این نگرانیها و این مراقبتها غنج می رفتم ، بعداز دعوای اون شب ازم عذر خواهی کرد و موقع بیماری مراقبم بود . واااای از دیدن بسته های بهداشتی کنار تختم خجالت زده شدم اینقدر ضایع بودم که فهمیده بود آبروی نداشته ام رفته بود .ولی یه چیزی ته دلم قیلی ویلی می کرد جدیدنا دوست داشتم موقع کار یا زمانی که تلویزیون نگاه می کنه دزدکی نگاهش کنم ، همیشه آروم ولی با جذبه بود ... خدایا چم شده ؟ سرمو به طرفین تکون دادم تا حواسمو جمع رانندگی کنم به دانشگاه که رسیدم منتظر شد وارد حیاط دانشگاه بشم برگشتم سمتش نگاهم به چهره ی لبخند به لبش گره خورد ...دستی بلند کرد .پلکی زدم و وارد دانشگاه شدم . با

رمان بازار
romanbazar.ir

اتفاق اون شب خیلی جالت زده بودم نمی دونستم چطور ئارد کلاس بشم .که صدای کاوه رو از پشت سرم شنیدم .

ـ سلام بانو خوش تشریف آوردی

چرخیدم سمتش شرم داشتم به گوشه ی لبش که هنوز اثر مشت تیام روش بود نظری کردم سر به زیر سلام دادم

ـ سلام بابت اون شب معذرت می خوام

خندید و دستی به پشت گردنش کشید .

ـ این چه حرفیه اگر اینجور نمی شد شک داشتم به آقا تیام ، الان مطمئنم که یه مرد واقعی پشتته نیکا بانو

از تعریف کاوه ته دلم لرزید لبخندی محو زدم ادامه داد.

ـ اون شب از تمام نگرانیهاش برام گفت منم روشنش کردم که چیزی بینمون نیست بهش حق می دم که نگرانت باش توام کمتر لج بازی کن دامادمونو

کلمه ی آخر و با خنده گفت دستشو سمت کلاس داز کرد

ـ بفرمایید بانووووو

کاوه خیلی با درک و شعور بودهر وقت با من حرف می زد منو بیشتر به سمت تیام صوق می داد کمی دیدمو نسبت به تیام عوض کرده بود همیشه سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت منو بیشتر به تیام نزدیک کنه ...از ته دلم آرزو کردم که دختر خوبی نصیبش بشه

بچه های کلاس هیچ کدوم در مورد اون شب حرفی نزدند که من شرمنده بشم . بعد از کلاس و خداحافظی از دوستان رفتم سمت ماشین می خواستم سوار بشم که حس کردم چیز وسط پشتم قرار گرفت سیخ ایستاده و نفسم بند آمد .

ـ تکون بخوری یا بخوای جلب توجه کنی یه گلوله نثار کمرت می کنم پس آروم همراهم میای

صدای خشن و گرفته ای داشت جرات تکون خوردن نداشتم نفس در سینه حبس شده بود . با چشم به اطاف نگاه کردم . درست روبروم اونور مکاشینم داشت سوار می شد بالبخند به من نگاهی کرد ولی انگار ترس و تو چشمهام دید . اخمی کرد و پیداه شد . آمد سمتم چشمهامو بستم و لبمو به دندون گرفتم

نیکا چرا نمی ری مشکلی داری ؟

اشکم روانه ی صورتم شد با تعجب گفت

ـ چی شده نیکا چته دختر ؟

مردی که تا حالا نشسته و هفت تیرشو سمتم نشانه گرفته بود . بلند شدو غرید

ـ نه مشکلی نیست راتو بکش برو

رمان بازار
romanbazar.ir

کاوه اخمی کرد .خطاب به مرد با لخن محکمی گفت:

ـ ببخشید شما کی باشید ؟

ـ به تو مربوط نیست گفتم گم شو

به گریه افتاده بودم کاوه بیقرار غرید

ـ ولش کن لعنتی

همون موقع شخصی با لباس و پالتوی معمولی از پشت هفت تیرشو گرفته بود سمت مرد

ـ "پلیس،" اسلحه اتو بندازو تسلیم شو

مرد با یه جهش پشتم ایستادو دستشو دستشو دور گردنم انداخت و منو به سمت خودش کشید جیغی زدم

ـ کاوه ....

تلاش کردم از دست قدرت مندش که همجون ماری دور گردنم پیچیده بود خلاص بشم

ـ ولم کن عوضی آشغال

پلیس با احتیاط و به طرز خاصی جلو آمد

ـ خانم و ول کن و تسلیم شو

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای شلیک اسلحه چشممو بسته و دستمو روی گوشم کذاشته جیغی زدم به سختی چشم باز کردم پلیس نقش زمین شده و از شونه ی راستش خون بیرون زد کاوه کنار پلیس زانو زد و غرید

ـ نامرد ولش کن زورت به یه دختر رسیده

بلند شد بیاد سمت ما که با گاوله ایی که جلوی پاش خورد ایستاد . جیغ زدم ولی وقتی کاوه رو سلامت دیدم خیالم راحت شد . بازم تقلا کردم با ماشینی که پشت سرمون ایستاد . منو کشون کشون برد سمت ماشین دیگه نا امید شده بودم ماشین به سرعت حرکت می کرد . مامشت زدم به مرد چندش آور کنم

ـ ولم کنید لعنتیا چی از جونم می خواید

با پشت دستی که به صورتم زدم طعم خونو چشیدم درد تمام صورتمو گرفت

ـ بیشعور عوضی خدا لعنتت کنه

غرید و با خشم گلومو فشر

ـ خودت خواستی خانوم خانوما چند بار گفتیم پس بگیر شکایتتو حالا پای نتیجه اش وایس بینم می تونی

با مشتی که به گردنم خورد چشمهام تارشد و دیگه چیزی نفهمیدم ، باتنی پر از در چشمهامو باز کردم دستهام و پاهام بسته بود . گردنم به شدت درد می کرد ...آی خدا لعنتت کنه ایشالله دستت از سه جا بشکنه ، به سختی نشستم و

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهامو به شکم کشیدم . به اطراف نگاه کردم انگار انباری بود پراز خرت و پرت ، پنجره ی کوچکی دادشت داد زدم

ـ منو بیارید بیرون یکی بیاد دستهامو باز کنه

جوابی نشنیدم صورتم بخصوص لبم بر اثرضربه ی اون از خدا بیخبر درد می کرد. به گریه افتادم تازه معنی حرفهای تیامو می فهمیدم صبح باهاش طبق معمول لج کردم .چرا کمی از از لج بازیم کم نکردم ؟ موقع خروج از خونه نگرانی تو چشمهاش دیدم یعنی واقعا نگرانم بود ؟

وای تیام تیام تورو خدا بیا نجاتم بده ، گریه فایده نداشت باید کاری می کردم .به تکاپو افتادم بلکه بتونم دستهامو باز کنم .به اطراف نگاه کردم شاید چیز تیزی پیدا کنم کشون کشون خودمو به بطری بزرگ شیشه ایی گوشه دیوار زیر صندلیی بود کشون کشون با دست و پای بسته خودمو بهش رسوندم . دراز کش سعی کردم با پاهام بطری رو بیرون بکشم ، به سختی موفق شدم ، وای خدا الان چطور بشکنمش ؟ همونجور سعی کردم بطری و بندازم روی پام، با کمک گرفتن ازبلندش کرم و پامو تند عقب کشیدم شیشه صدا داد و شکست . با ترس به پنجره و در خیره شدم ، وقتی خبری از کسی نشد نشستم تیکه ایی از شیشه رو برداشتم و شروع به پاره کردن چسبی شدم که دور دستم پیچیده بود .بوی سرکه فضای انبار و پر کرده وسرکه سرازیر شد .تا خودمو جمع کنم لباسم و در بر گرفت بعد از اینکه حسابی دست خودمو بریدم چسب باز شد .ترشی سرکه باعث می شد بریدگیهای ریز و درشت دستم به سوزش بی افته

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمهامو از شدت درد بستم لبمو به دندان گرفته و و پشروع به باز کردن پام کردم خون از دستم روان شده بود دستمال کاغذی که توی جیب پالتوم بود در آوردم و تمیز کردم ولی بعضی جاهاش خون ریزی داشت بی خیال دستم شدم .صندلی رو کنار پنجره ی کوچکی که نزدیک به سقف بود گذاشتم .حیاط پر از درت و شلوغ و به هم ریخته بود دلهوره امانمو بریده بود سعی کردم خودمو بالا بکشم ..یاد حرف بابام افتادم که می گفت .ورزش کنم که قوای جسمیم بالا بره ، اگه می دونستم این بدبختیها برام پیش میاد حتما به حرفش گوش می دادم . هر طور بود خودمو بالا کشیدم خوبی لاغر بودن اینه که می تونی از سوراخ موشم رد بشی ، با ترس و چشمهای کشاد شده وارد حیاط شدم از کنار دیوار با احتیاط دست به دیوار قدم بر می داشتم با شنیدن صدای اون مرد چندش آور سر جام خشک شدم .

ـ بچه ها بیان خانوم موشه داره در میره

با ترس بهش خیره شدم به دیوار چسبیدم جلو آمد و با پشت دست زد تو صورتم که پخش زمین شدم چشمهامو از شدت درد بستمو لب به دندان گرفتم غرید

ـ دختره ی عوضی فکر کردی به این راحتی میزارم در بری ؟

بلند تر غرید

ـ احمد بیا جمعش کن آقا گفته بیاریدش بالا

با خشم بهش خیره شدم کف دستم می سوخت کمی خودمکو جمع کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ گمشو عوضی بیشعور چی فکر کردی ؟ اگه مرد بود که با مرد طرف می شدی نه من

چند ضربه ی دیگه به بدنم زد ورفت سمت در بزرگ چوبیی ، درد در تمام بدنم پیچید. ولی جیکم در نماید دلم نمی خواست ضعفمو ببینه

پسری که اسمش احمد بود جلو آمد .کنارم زانو زد . دستمو به کمرم فشار دادم کمی خودمو جمع کرد . پسر که سفید رو با موهای مشکی و چشم ابروی مشکی بود کمی اطراف و نگاه کرد سپس به من نگاهی انداخت آروم زمزمه کزد .

ـ حالت خوبه ؟ از من نترس

با بغض گفتم

ـ به توچه ؟ برو گم شو من از هیچ کدومتون نمی ترسم

ـ هیشش آروم باش و با من همکاری کن نمی ذارم اذیتت کنند حالا آروم بلند شو

نگاهش مثل مرد اول نبود یه چیز خاص تو نگاهش بود که باعث شد بهش کمی فقط کمی اعتماد کنم . بر خلاف اون عوضی کنارم ایستاد بدون اینکه بهم دست بزنه راهنماییم کرد داخل وقتی وارد سالن بزرگ شدم متوجه مردگی میان سال با موهای جو گندمی شدم پشت به ما روی صندلی نشته و خودشو تاب می داد .صدای خش داری دادش

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ قباد آوردینش ؟

حالا فهمیدم مردی که مدام منو به ضرب مشت و پا گرفته بود قباد بود در دل لعنتش کردم .جواب داد .

ـ بله قربان

از جا بلند شد و به سمت ما آمد . صورت سبزه رو واستخانیی داشت جلو امد با اخم بهش خیره شدم .

ـ چکارم دارید بذارید برم فکر کردید می تونید راخت در برید ؟ دزدای بیشرف ؟

اخمی کرده و خنده ی هیستریکی تحویلم داد.

ـ اوه اوه گفته بودند بلبل زبانی نمی دونستم تا این حد !

مقنعه امو کمی جلو تر کشیدم .

ـ چرا نباشم ماس وایسم شما حق بابا بو بالا بکشید اصن بگید اون رئیس دزدتون کجاس ؟باید جوابمو بده

اخمی کرد ، دود سیارشو فوت کرد توی صورتم که چشمهامو بستم و رومو بر گردوندم .

ـ ای عوضی مگه مرض داری

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو تر آمد و من عقب تر رفتم پشت دستی نثار صورتم کرد که پرت شدم زمین خم شد و غرید

ـ باید شکایتتو پس بگیری ...

روشو سمت دیگه کرد و بلند گفت:

ـ احمد برو ملکی رو صدا کن خودتم برو کاراهارو انجام بده

احمد بله قربانی گفت: و رفت کمی بعد ملکی وکیل دزد پیداش شد .

با ورود ملکی خون در مغزم جریان گرفت دلم می خواست خفش کنم نگاهی به من کرد .

سعی کردم بلند شم با اخم و صورتی سوزان از سیلی و خشم نسبت به مرد چندش آور و دزد روبرو خیره شدم

ـ ملکی مدارک آماده اس

نگاهی به من کرد و پوزخندی زد .

ـ بله آقا به شوهرش گفتیم بیاد سر قرار خانوم ام خانوما امضا کنه ببریم پاسگاه

با جهشی خودمو بهش رسوندمو و با چنگ و مشت به جونش افتادم . اونم که نامرد با مشت و افتاد به جونم خون از دهن و دماغم راه افتاد

ـ خدا ازت نگذره کثافت آشغال من هیچی و امضا نمی کنم .

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه متوجه شدم ملکی که سهام مارو دزدیده بود خودش نوکر مردمه جونی برام نمونده بود این همه کتک و تا حالا تجربه نکرده بودم دستمو جلوی بینیم گرفتم خون ریزیش بند بیاد ولی دریغ . با ناله و درد گفتم :

ـ من امضا نمی کنم . مرد مو جو گندمی که رئیس خیر ندیده بود جلو آمد و موهامو با مقنعه کشید وتو گوشم داد زد .

ـ کاغذ و بیار

تو گوشم غرید خواهیم دید .

کاغذو جلوم گذاشتند . دستهامو مشت کردم که خود کارو نگیرم درد تو سرم پیچید . هر چقدر منو زدند امضا نکردم نمی خواستم حق بابا مو اینا بخورند. صدای احمد روزنه ی امیدی بود برام کهدست بردارند از زدن من

ـ قربان اجازه بدید من امضارو می گیرم ازش ؛ تا پند دقیقه دیگه مهمونها می رسند بهتره این خانوم این نباشه

دست از کت زدن من کشید با این حرف احمد

ـ احمد بیا ببرش تو اتاق حالا که امضا نمی کنه جور دیگه حالیش می کنم . فکر کنم بشه شب رویایی باهاش داشت هر چند صورتش نازش داغونه

لرزه به اندامم افتاد . اینا بی شرف تر از این حرفها بود . همه با هم خندید . بجز احمد، چشمی گفت : و کنارم زانو زد .با لحن تندی غرید .

ـ بلند شو تا نزدم نا کارات کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

به معنی واقعی کلمه ترسیدم .تو حیاط به من گفت نمی ذارم کسی اذیتم کنه ! حالا چرا اینجوری رفتار می کنه ؟ من احمق و باش فکر کردم روزنه امیدیه برام . ته دلم تیام و صدا کردم .به سختی و باترس بلند شدم . گوشه از سرشانه امو گرفت .دنبال خودش کشید . به اتاقی رسید درو باز کرد . و داد زد .

ـ برو داخل صداتم در نیاد تا لباس مناسب برات بیارم . بوی سرکه آدمو خفه می کنه

به نا چار وارد اتاق کوچکی که یک تخت کنار دیوار داشت وو کنار تخت میزآرایشی بود قبل از اینکه درو ببندم برگشتم سمتش لبهام می لرزید سعی می کردم خودمو قوی نشون بدم .

ـ مگه نگفتی ...

اجازه نداد حرفی بزنم انگشت اشاره شو جلوی لبش گذاشت .دستمال کاغذی از جیب کاپشن چرمش در آورد و گرفت سمتم

ـ هیشش

چشمکی زد و بلند غرید

ـ برو و داخل و صدات در نیاد . والا می دونم چطور باهات تا کنم

در و محکم بست

نفهمیدم منظورش از این چشمک و غریدنش چی بود . دستمال و به صورتم نزدیک کردم که متو جه شدم چیزی روش نوشته شده با عجله بازش کردم .

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان